1328
5

وارده نمبر	٣٣٥٨٠
فن نمبر	ح ٣ ٤
خزانه نمبر	١ ف

بهین گلشن آرای گلستان تصوف و مقدمه مثنوی مدینه العرفان اسما

چار باغ سیاه آباد تصوف و سلوک یعنی مجموعه چار رساله ترجمه بید ساکه نقل از سنسکرت بزبان فارسی



تراجم مختلفه از قدیم یا شاستر حقانی اند و حقائق و عرفان حیدری و بعض تحریر و تفسیر

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور سی آئی ای بطبع رنگین زیب تزئین یافته شد

فرموده آن اینست که ستوامی بیاس محاورتی که از عرفان حق در میان طبقهٔ خاص الخاص زمانی دانا است همه باطن کرشن و ارجن و رامچندر و بشست و لچمن و برهما در کتاب گیتا و جوگ بسشت و بهاگوت و بیدانت سار گذشته است در نظم سلوک بزبان سنسکرت منتظم ساخته از آن میان از هزار یکی و از بسیار اندکی موافق فهم خود از سواد به بیاض آورد که سویدای پر ضیای دل را چون از کثرت شغل دنیوی قلت در است و فرصت بصلات غفلت ظلمت بهم رسد از مطالعه آن بیاض و منتخب پدید آید تا سلوک معرفت از رست بزود الله تعالی گفتار طالبان مطابق کردار گردانند و از آنجا که آفتاب عالمتاب روشنائی بخش عالم کبیر است و بدو از ده لمعه لامع ز بحال این رساله را چون روشن ساز عالم صغیر دانسته به دوازده لمعه ساطع ساخته بنام شارق المعرفت موسوم ساخت اینست فهرست لمعات لمعهٔ اول در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ لمعهٔ دوم در بیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن سنوری که محیط نورهاست مانند ظلمت دارد لمعهٔ سوم در بیان ماهیت قالب انسانی لمعهٔ چهارم در بیان آنکه مرید سالک سلوک جوگ چگونه شود لمعهٔ پنجم در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش لمعهٔ ششم در بیان دانش معرفت ذات لمعهٔ هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ لمعهٔ هشتم در بیان کیفیت ترکیب بشری که آنرا بعالم صغیر موسوم ساخته اند لمعهٔ نهم در بیان آنکه طالب چون اول بشغل مشغول گردد تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت لمعهٔ دهم در گذشتن از خواهش شی‌های نشاء تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجرید بکمال حاصل آید لمعهٔ یازدهم در بیان آنکه اینچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود از فعل پیدا آمده و جان که فاعل است لایزال و باقی لمعهٔ دوازدهم در بیان آنکه عابد معبود حقیقی البته بکمال میرسد هرگز ناقص نمی ماند لمعهٔ اول در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ آنکه کرشن دیو عین ذات حق بودند تعریف و توصیف

در جهت کرمت ایشان کسی چگونه ادا تواند کرد که قهر و غضب ایشان منتج مراتب علوی
بدرجهٔ قصوی است چنانکه سسپال راجهٔ چندیری که بغایت صاحب قوت و قدرت و شوکت
و حشمت بود و اکثر راجهای روی زمین مطاوعت او میکردند از غایت حماقت و جهالت
چون قد حمیده اثران وحید الدهر فرید انست همیشه در بدگوئی کرشن دیو دراز میکوی مانده
خود را در بدی می افگند تا دم آن روزی که در مجلسی همه راجهای روی زمین حاضر آمدند و کرشن دیو
هم آنجا تشریف بردند بحضور همه آنها به گفتن خود را بدگو ساخت از انجا که کرشن دیو متخلق
باخلاق الله تعالی اکرم الاکرمین اند هر چند اغماض نظر میفرمودند او از قبح خاصیت
خود باز نمیاند چون نهایت سعی در قباحت نمودن استدعای قهر از قاهر مطلق کردن آن
بدین موجب و رعدم وجود آن مردود آسودگی هر موجود دانسته از طاسک روئین چکر
ساخته آنچنان زدند که تنش را از بار سرش خلاص دادند با وجودی که او لیاقت سیاست
عقوبتهای عظیم داشت که کان عصیان بوده چون از دست شریف بپایهٔ ممات رسیده
گوهر نجات که از هر چهار نجات احسن است که آنرا هندوی ساجوج خوانند یعنی پیوستن نور
بمنور دریافتند و بعیان در نور پاک کرشن دیو محو گشت هرگاه نتیجهٔ غضب ایشان این باشد
تا از مهربانی چه توان گفت که مجال مقال نمانده حاصل این مقدمه آنست که اگرچه در چشم
ظاهربینان کشتن سسپال بغضب نمود اما از نا غضب بود چرا که غبار غضب و قهر بر دامن
خاطر مبارک ایشان نمی نشیند و ازاین معنی همه صورت پاک اند و جز کرم و لطف رزق رسانی
و مراد دهی و خطاپوشی و گناه بخشی خاصهٔ همت مراحم نهمت ایشان دیگر نیست و از عجایب
که اکرم الاکرمین گویند و پتت پاون و ادهم اودهارن در هندوی نامند یعنی بخشندهٔ گناه
گناهکاران اعظم بتقدیری که همه خلقت را از خود میدانند و هیچ کس را که احدیست
از ایشان جدا نیست و جمیع وابسته بحقیت ایشان از خود جدا نمی دانند چون سسپال
آماده بر جهال مرتکب بنادانی دانسته هر دانای روزگار بود چه این قدر دولت و مکنت

باو بخشیده بودند که مزید بخشش بران نادان موجب تکبر و غرور گشته او را در حجاب غرورت و پندار
انداخته بود که راه شکرانه گذاشته در شکایت شتافت و منعم خود را نشناخته در ذلت
دوئی و خودنمائی که عبارت از مائی و منی است بیگانه وار یگانه زمانه شده بود لهذا کرشن دیو
که دریای بیکران پر از رحمت اند او را در حالت ضلالت که باعث ادبار او بود دیده رحم فرموده
که سرمایه در دوئی و داشتن شرط کبریت نباشد آن پرده دوئی و نادانیش دریده بدانائی
یکتائی انداختند چون قطره بدریای آمیخت دوئی برخاست یکتائی بجای خود نشست کرشن دیو
را که نامی در هندوی میگویند بهمین معنی که بر درد هر دردمندی رحم فرموده دردش را
راحت می بخشند مقالات ستوده آیات فرموده ایشان که سوامی بیاس در سلک نظم
سلوک منسلک ساخته ترجمه آن در فارسی محض بواسطه آن درج یافت که بهمه کس را
بزبان سنسکرت دسترس نیست بارسی زبان و دانایان فرس که رائج الوقت است محروم
نمانند و بهره ور شوند و آن هست ترتیب گم ساختن دل و جان در ذات حق که جانان
باشد سالک را باید بدریافتی که چشم را بینائی داد و انف را بوئائی و سمع را سامعت و زبان را
گویائی و حفظ لذات گرفتن [illegible] امتناع [illegible] و زنده [illegible] و صحبت صالحت بورزش دم [illegible]
که [illegible] هم و [illegible] گویند همه درک معقولات ذات خویش را یکجا بهم آورده
مرتبه [illegible] دست یعنی انچه شعور در شناخت بادهای که بآنها پران و اپان خوانند
نگارد وقتی که این بادها بران بر آید و از کشش پران فرو رود مدرک آن شود که از کجا
بهم میخیزد چون فرو میرود تا کجا میرود چون مکان بر آمدن و باز رفتن اینها دریابد آن
نزدیک است که آشنا و ادراک [illegible] دانش ظاهری گویند چون این دانش جز که عبارت
از [illegible] هم [illegible] که [illegible] بورزش دم [illegible] که اسم ذات که در هندوی اجپا
[illegible] میگویند [illegible] که باز گوید هست راست نسازد هر که معقول [illegible]
[illegible] شود [illegible] مهذب شود بر خلاف آن [illegible]

و دانش کل که شناسای حق عز و جل است برسد و دانش و همه دران محو شود و بعد ازان
تا دانش کل در خود مراقبه نماید که این دانش لمعه کرام نور پاک چون چندے مدت دانست
باین فکر کند دریابد که محیط این دل است و ظهور این دانش از دل میشود که دانش روشنائی
نور دل است پس بآن روشنی نور دل مانند ماه تمام روشنست و شانزده شعاع کامل تجلی
جمال دارد مشاهده نماید و این دانش را انجا محو سازد پس بآن نور دل مراقبه در دل
باستقامت تمام و باستحکام لاکلام بورزش پرانایام ساده کند یعنی آرام نماید چون مدت
متمادی دران ساده نگذرد و بی آرام نشود و بقرار و آرام جمال مانند نور پاک جان را
که خالص و بیچون است مانند آن هیچ چیز نه در دل مشاهده کند تا حدی که دل
دران گم گردد چون دل محو گشت یکی صفت وحدت ماند و جان خود را بصفتی
که صفت خاص ذات اقدس است دریافت و شناخت و جو صفت جان ذات
موصوف خود را که جانان و لب لباب است و اقدس و الطف که منور همه نورها و
محیط جمیع موجودات آمد مانند هوا که بزبان هندی اکاس گویند بیرون و درون
و همه دان و خالص و بیچون و بی شبه و بی لون و بی بدایت و بی نهایت و ابد و ازل
و دائم و قائم و از نور ظلمت برتر است بکاهی و مدرک شده به مشاهده آن بحر رحمت
و سرور بی پایان مستغرق شود که قطره بدریا یکی گردد و هیچ هیچ دوئی نماند تا صفت و موصوف
محو شود عین او گردد که دران گنجیده اند و او در همه جای محیط است و همه موجودات
را نمود از قدرت اوست که این نابود از و بود مینماید یعنی لطیف الطف الطیف است
که از حقیقت [illegible] ذات نمود و بی نمود [illegible] دارد چه از انجا که صفت ذات اقدس هم
[illegible] موصوف دارد هر دو تعلق [illegible] شده از صفت و موصوف [illegible]
صفات آن صفت است معدوم آمد و آن صفت خاص معدوم نمیشود چرا که متصل
خاص است بذات واجب الوجود و ممکنات همه ازان صفت اند که از وجود حقیقی [illegible]

و دران فانی میشوند و آن ذات باقی لایزال واحد مطلق است و حد و نهایت و آغاز
و انجام ندارد و بی شبهه و بیمانند است و این عالم در صفت ذات حق سبحانه که هندویے
پرم آتمان گویند آنچنان گنجیده است چنانچه در دل انسان خواهش که از دل پیدا
میشود و باز در دل گم میگردد که آنرا در هندوی سنکلپ و بکلپ گویند همچنان این عالم
گوناگون که با این وسعت مینماید از صفت ذات مطلق بظهور می آید و دران فانی میشود
و ذات پاک مطلق و نامنتهای و نامحدود است این نور جان پیش آن منور ظلمت آمد
اما چون ظلمت آن منور الطف آمد نور پرسرورست و دل ظلمت آن نور پرسرور آمد
که اگرچه پیش این نور پرسرور ظلمت ماند اما لمعه آن نور پرظهور است که مظهر تمام عالم آمده
یعنی ذات مطلق را پرتو صفت آمد که جان خوانند و جانرا پرتو دل آمد و دل را
پرتو تن آمد پس این عالم که نمود تن و صورت است پیش لمعه ظهور دل ظلمت آمد و دل
ظلمت نور جان است و جان با وجود تجلی که با اوست پیش جانان بظلمت ماند بدین قدر هم
عیان و ظاهر است که ظلمت پیش نور اصلا وجود و بود ندارد چنانکه ظلمت عالم در لمعه
دل وجود ندارد همچنین دل در جان و جان در جانان وجود و بود ندارد و همان حق ذات
پاک باقیست و پاینده که محیط همه آمد پس انسان اگر باستعمال ریاضت مذکوره
خود را در ذات حق تعالی که مدام باقی است محو سازد از فنا به بقا شتابد و از فانی
درگذشته بر باقی سرفراز شود بکرمه و فضله **لمعه دوم** در بیان آنکه همه نورها
عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت دارد از آنکه ذات پاک حق سبحانه
و تعالی آن منوریست که عالم با نورانیت آفتاب و ماهتاب و ستارگان و آتش
و غیر ذالک اینچنینهای در پیش ظلمت لمعه نور آن منور آمد چنانچه که در لمعه اول ذکر
یافت چه که این پرده های ظلمت چون از آن منور پدید آمد حجاب شد تا که آن شد از
دیده در معرفت آن ذات عارض است مثل آفتاب با وجود شعاعی که باخود دارد

چنانکه روشن ساز عالم است و تاریکی جهان ازو زایل میگردد وقتی که بغیر آن سیلاب را
بخواهد باران بزمین بیارد اول خود درتپ وتاب می آید چنانچه تابش ایام حمل و ثور
و جوزا معلوم است بعد ازان قواعد آتش است که چون آتش را خواهند که فروزند
از روشن باد دود میخیزد همچنان از آتش آفتاب این دود ابر برمی آید و حجاب آن
میشود نور پاک خورشید را مختفی میسازد دوم قاعده است که قطرات آب از وی پدید
همچنان از دود ابر قطرات مطرات فرو میچکد و عالم سیراب میگردد و بعد ازان چون
آن دود ابر دور میشود و نور آفتاب عالمتاب پدید می آید همچنین ظلمت این خلقت
بارادت ذات مظهر صفات پیدا گشته و حجاب آن شده و چون بخواهش آن ذات
پاک فانی میشود ذات منور حقیقی واحد باقی میماند بی احتجاب خلقت که با آثار موج
دریا مؤثر است که از دریا خیزد و در همان فرو رود و گاهی ازین تاثیر خالی نیست از صفت
ذات مطلق که در هندوی پرکرت و شکت گویند این عالم پیدا میشود و در آن فانی
میگردد و آن پرکرت و شکت بذات حق سبحانه تعالی که پرم آتمان گویند نسبت
شعاع بآفتاب دارد که این شعاع آن آفتاب است و گاهی ازان ذات جدا نیست
و ابد است چراکه پرتو ذات منور یگانه است که صفت بقای و پایندگی لازمه آن ذات
آمد والله علم الانسان مالم یعلم لمعه سوم دربیان ماهیت قالب انسانی آنکه
درین ترکیب عنصری دو نفس دیگر است یکی جهر که آنرا معجون هیولانی گویند و دیگری
اجهر که آنرا جان نامند یعنی جهر فانی است و اجهر باقی و اسامی هر سه وجود در هندوی
پنج بهوت شریر و لینگ شریر و سوچهم شریر گفته اند و این هرسه عبارت از تن
و دل و جان است چنانچه تن از خاک و آب و آتش و باد و هوا اشتهار دارد و آن
لینگ شریر از دل و دانش و اهنکار و چیت پیدا است و جان خالص از نور
و این قالب عنصری قالب آن قالب هیولانی است و آن قالب جان است

که از نور است و منور آن ذات حق سبحانه و تعالی و قالب جان که لنگ شریر گویند
نوری است ممتزج بظلمت و این عنصری از اربع عناصر و این عنصری را زندگانی و
شعور از آن لنگ شریر است که مانند مهتاب روشنی دارد و از آن آنجهات تن را حیات
و حیات و زندگانی آن لنگ شریر از جان است چنانچه ماه را روشنی از آفتاب باشد
همچنان لنگ شریر را که مثل ماه دارد و ضیای از خورشید جان است و جان همیشه
در لنگ شریر که دل باشد منزل دارد و جان بیزوال است جوگیان که بور [illegible] جوگ
ادهیام است آنکه آن لنگ شریر را از جان محو میسازند از فنا به بقا می‌شتابند و تا آنکه
دل و جان گم نشود اصلا نجات نرسد چراکه او این جا [illegible] دارد و های گوناگون
خود [illegible] انواع وجودات می‌برد و حیران میسازد تا آنکه آن لنگ شریر درین قالب
عنصری باشد حیات دارد و چون خارج شود می‌میرد و آن عناصر هر یکی بکره خود
[illegible] می‌شوند پس همون را میگویند و قوت آن وجود عنصری این دو باد
[illegible] باشد یعنی دم بالا و پایان است و ازین هر دو باد در سینه عقد بسته شده است
[illegible] قالب خاکی را طاقت گفتار و رفتار است چنانچه دوازده باد در وجود
[illegible] دوازده [illegible] این محل عنصری دارد و دو این پران و اپان که در انجا فایق اند
[illegible] هم یک اپان که مرکب روح باشد نفس است که [illegible] روپ یعنی نازک
[illegible] مصاحبت با جنس که نفس است چون روح میخواهد که پرهیز قصد
[illegible] آن باد که لطافت روح می‌ورزد میکند اما این نفس که آن باد [illegible]
[illegible] با اعمال در وجود است بسبب عمر که [illegible] گشته بود پران مذکور روح را
در وجود میدارد و همیشه ذکر روح همین اجپا است چنانچه در تمام روز و شب بیست و یکهزار
و ششصد دم میگیرد و از آن این تن زنده میماند و آن ده باد دیگر که در تمام وجود در هر رگ
[illegible] پراگنده شده اند با همین دو باد وابستگی دارند و دل در انتها این باد اپان است

که چون ایمان بر خیزد از دل میخیزد و چون فرو رود در ایمان میرود هر که بورزش دم که
هندوی پرانایام گویند خود را مهذب سازد رفته رفته بیخود و خواب شود و دم را نگاه داشتن
عادت کند آن قوت بمراقبه آرام بخش دل را بمعرفت دل گذارد و عقل کل را که درجه
اول ذکر یافت باستقلال تمام بمشاهده قلب گمارد چون چنین کند در انتهای ایمان نور
نور پاک دل را مشاهده کند و ان نور شید که اولیای الله آنرا احدیت الله تعالی و تقدس
تبارک و تجلی گویند و الهام دوست کلام خوانند بشنود و هرکس که این باد پران ایمان را
بند ساخت و در حرکت و جنبش وجود باشد پس از ان حرکت وزیدن آن دو باد و باد
دیگری توابع فرو نیاید و قطعاً بمشاهده دل رسیدن نتواند چنانچه چراغ از وزیدن باد
روشنائی نپذیرد بلکه از دخمه نشود و وقتی که باد نباشد چراغ بروشنائی تمام فروزان میشود
و از روشنائی دل انچه در محل بود بدیده میتواند همچنان از نپرداختن آن دو باد
که دم بالا را بالا رفتن و دم پائین را پائین شدن چون مستقل بآرام تمام در قرب شود
نی شهود و نه الغائب شهود را بعین القلب بینا گردد و تجلیات جنان بر حقایق کماهی
که مرا از وجود انسانی است وقوف یابد و بتدریج جنان را در جان محسوس و جنان
مستقر دن مماس جانان است که ذات پاک بی نیاز واجب الوجود باشد آن جوگی را آن
وصل بیش مرتبه کمال آرام و سرور تمام و راحت تمام که بدایت و نهایت ندارد
و از فیض بسته نجات اطلاق وصال لا مثال اصل خود یابد بتفصیله
دکمال که لمعه چهارم آنکه مرید در ابتدای سالک سلوک جوگ چگونه شود است
که هندی باعمال جوگ ادهام و پرانایام است آنکه دانسته که بی توجه مرشد کامل
تامل نمیتواند شد پس باید که طالب صمیم القلب معرفت حق جل و علا که مطلوب خاص
دانسته شده به نیاز تمام از قبله حاجات و کعبه مرادات فیاض مطلق مستعین
او شود که باستعداد وجود نامحدود و دستیاری فضل نامتناهی هم مرشد رشاد بخش بمطلب

در اصل ہمین را گویند کہ اینچہ نابود است مانند صورات خیالی کہ بظاہر معتماید آنرا بود دانند وانچہ بود است مانند جان کہ در باطن بفروغ حق جلوہ بظہور دارد و بچشم ظاہر دیدہ نمی شود نابود انگارد ازان امید یاد بی پیدا میشود و دل بخواہش خود مقید باعمال خود است از نیم جان کہ صفت خاص مطلق آمد با وجود اطلاق محض از دل مقید اعمال گردید کہ ازان دل و دانش ظاہر بین و وہم و خودی پیدا آمد و از خودی ست رج تم ہر سہ خصلت ہویدا گشت و از ست ہوا و از رج حرص و از تم شبد یعنی سخن پیدا شدہ و از شبد ہوا و از ہوا باد و از باد آتش و از آتش آب و از آب خاک و از مجموعہ اینہمہ وجود انسانی اتمام یافت و این پردہ ہای ظلمات بران نور پاک باعث حجاب او شدند مثل ابر و آفتاب و در ملک دیوتان کہ عالم بالا است بعضی جسم از نور آتش و آب و از ماند ماہ و مشتری و بعضی از باد و آتش مثل مریخ و بعضی از آتش ماند خورشید درین سر انست کہ اگرچہ اینہا ہم وجود عنصری دارند اما خاک در جسم آن دیوتان یعنی ملائکان بغایت کم است چنانچہ در جسم انسان باد و چنانچہ در وجود انسان خاک است در وجود آنہا آتش احاطت دارد از آنکہ وجود نوری دارند و در عالم تحتانی کہ آنرا پاتال گویند ہم وجود عنصری است اما آنجا باد غالب است و چنان کہ قالب جان است زندہای عنصری باو مدام میباشند و جنان دائم با جان میباشد و ہرگز بہ ریاضت ہشت انگ پوست جوگ زائل نمیشود ازین مرگ کہ برآمدن دل از کالبد عنصری است و مردم آنرا موت میدانند و آن بدان ماند کہ افعی پوست بگذارد بجنبش ازان نباشد و جنان زندہ حواس را وقت گذاشتن قالب با خود میبرد کہ اسامی آن زندہ ہا برین تفصیل ست زندہ خاک حظ لذات گرفتن از اقسام غذای باشد و زندہ آب شہوت راندن و مساس کردن و مدارا نمودن آمد و زندہ آتش غضب و دیدن صورت عشق ورزیدن است و زندہ باد بوی گرفتن و زندہ ہوا سخن گفتن و شنودن بود و زندہ مجموعہ عنصری خواب و جوع و تعطش باشد و زندہ دل آرزو و خواہش است

و همیشه بخواهش خود مشمول شمائل مذکوره است چون از رسیدن اجل قالب میگذارد زندهای
که یاد کرده شد تخم قالب عنصری آمد باو همراه میروند و او را باز در کالبدی می آرند برین موجب
گفته اند که هر که می میرد باز پیدا میشود هر که پیدا می شود می میرد درین هیچ شک نیست و عمر و قالب
حسب الکردار خود میبابد و آن کردار همین که اینجا درین قالب انسانی میکند مطابق آن
به جزا میرسد چه از آنکه غافل راه معرفت چون از قالب جدا میشود بیشکاران ملک الموت
که در هندوی دهرم رای گویند بدرگاه دهرم رای که بجای عادل حقیقی بر مسند عدل
نشسته است و اعمال انسانی را بمیزان عدالت و انصاف می سنجد میبرند و آن عادل صاحب
عدالت از روی شفقت اول نصیحت میکند که با وجود شناسائی و استحقاق حق تبارک
و تعالی چرا در ضلالت خود در اضطرب گردانیدی الحال کاشته خود دیدی و بعد از ان در خور
سزائی که بوده باشد تادیب نموده حکم میکند که در وجودها بگردانند پس از آوارگی گردش
وجودها خبیث و ناپاک باز در وجود انسانی موجود میشود بهمین طور در عالم پیدایش و فنا
افتاده است و اصلا بمعرفت حق عز و جل روی خلاصی نمی بیند و بعضی افعال ازین قسم
اند که چون به آن افعال مثل عبادت حق که در صفای ظاهر و باطن بوده دائم بذکر مشغول
باشد و بقدر امکان خیرات کند و زیارت تیرتهه های ظاهری بر وقت و هنگام آن بجا آرد
بعد از مرگ بعالم دیوتان میرود و مدتی آنجا مستقیم شود بعد آن چون مدت معهود یافته
با آخر رسد از انجا مسافر شده در وجود انسانی رسد در قوم اشراف و قبیله شریف در خانه
مردم دولتمند پیدا شود و سابق باعمال نیک یعنی دهرم کرم که سابق عادت بآن داشته باشد
و با نهمان مرتبه رسد و بعضی فعل ازین قبیل اند که آنها را گناه کبیره در فرس و مهاپاپ در هندوی
گویند از کردن آن افعال بدوزخ رود تا قیام قیامت که پرلی بر همانڈ گویند آنجا حیران
و نالان و متالم باشد و از عذاب آن خلاص نشود و هیچ وجود نگیرد اینکه طفل در شکم مادر
که هنوز بیرون نیامده باشد می میرد و ده ساله و پنج ساله بی آن اجل که کمتر عمر باشد نمیرد هم

از جز اعمل است و در جز اعمل تفصیل بسیار است اینجا بهمین قدر اکتفا نمود هر کس مائل
آن باشد که از بند پیدایش و فنا نجات یابد و بدولت مطلق بر حق واصل گردد از سر خلوص
صدق به نیاز تمام استمداد فیض عام و بکرم تام حضرت اکرم الاکرام نماید تا بمقتضای آنکه
طالب صادق از درگاه حق محروم نشود مرشد کامل بهم رسد و به ارشاد آن از ورطهٔ
ضلالت بر آمده بساحل آرام رسد و همین توجه اش با عمال جوگ که سوزندهٔ گناهان
خطیر است قیام نماید تا آنچه افعال جنم های سابق باشد بعمل جوگ نفی شود و حال آنچه بر فعل
آرد که صاحب قالب را فعل ناگزیر است مثل طعام خوردن و آب نوشیدن چنانچه رونده
آن راه را رخصت داده اند از روی اعتدال و میانه روی و در قال و مقال درست
و بخواست به نیکوکاری و پاکی حالتی به پرداختن اهل همین شود و بقطع نظر از نتیجه اعمال
و عمل که بحسب ضرورت دران قیام باید نمود بکند تا در قید آن عمل نه افتد و بحکم شود
و آن فعل بحکم شدن اینست که اول باطن خود را از لوث همه عوائق و علائق پاک سازد
بعده مرتبه بمرتبه غذای کم کند و بغذای غله سبک اکتفا نماید و بورزش دم که بهندی
پرانایام و اد ها تم خوانند مداومت نماید بجای پاک دم آهن بسته یعنی ضرب به کشید
و بمنظر بریده بینی دوخته چنانچه سیاهی دل در چشم که چشم ور آید پوشیده بر آید درست
دم نگاه بچشم داشتن کند و از جای که بیرون می آید و باز دران میرود بیناهی آن شود
که او خود دل است و بینائی آن وقتی میسر خواهد شد که دم را از بالا رفتن و پائین شدن
و سینه که عقد پران و اپان بسته شده است نگاه دارد و ساکن سازد و ذکر اسم ذات
که دس بر بو باشد یعنی محفوظ محض بر پنهان و جهتر باین نماید و چون از ذکر آن همه گناهان
سابق سوخته گردند و پاک شود بذکر اجپا شاغل شده مراقبه دل کند چرا که معرفت
دل ازان شغل میتوان حاصل ساخت و انجا شید اناهد که خشیت الله تبارک و تعالی
باشد بشنود و نور پاک دل را منظر دانش مشاهده نماید و چون دل را دریابد و اهل دل شود

آنگاه دل بمعرفت جان بگمارد و در مراقبه بورزش دم باستقلال تمام ظاهر و باطن یکجا
فراهم آورده فرو رود حتی بعد از مدتی نور پاک جان را که خالص و بیچون است در دل
مشاهده کند بعد ازان بچشم جان عارف جانان شود چنانچه جان از همه تن یکجا بهم
آورده در مغز نگاه دارد و آنجا مستقل شده در مراقبه تسکین برد چون مدت متمادی
مشاهده کند یعنی آرام یابد آنزمان ذات پاک بی شبهه بی نمون و بیچون و بیچگون
که از نور و ظلمت برتر است و مطلق برحق و نامحدود و نامتناهی و بی بدایت و بی نهایت
و ابدی و سرمدی و قائم و دائم مشاهده نماید و آنجا اگر خواهد که سالها دران مشاهده باشد
مختار است و در دریای وحدت که بیکران پر از راحت و مسرت است غریق باشد
و از محنت دوئی برآید و از مقید رسته مطلق و از افنائی در گذشته ربانی شود
چه هر شخص که هیچ نقیضه نفس را که خواب و خور باشد برکندیده او خود هر چند در قالب است
آزاد باشد چرا که از مرتبه قالب درگذشته و قالب او بدان ماند چنانچه رسن سوخته
آتش برای نمود باشد و چون خواهی بدست برداری خاکستری بدست آید
و رسن ناپدید گردد که نمود محض بوده همچنان شخصی که باعمال صدر عامل گشته و در نیستی
خود محو در ذات حق است و واصل مطلق و احیاناً اگر سالک این سلوک بحد بلاغت
نرسیده است و این ریاضت از و باتمام نه پیوسته از کالبد عنصری انتقال
نماید یا از درماندگی خود فرو ماند و بعد از مدتی این شغل از خاطر فراموش شود
هم عاقبت یا در همان جنم یا در جنم دیگر بیاد آن شخص بیاید و برین راه عبور کند
چرا که این تخم هرگز بی برکت و بی بار آور نمی باشد هر چند قدم درین راه نهاده باشد
و گامی برده عاقبت آن قدم سنده بگام زدن گراید و بمرور منزل مقصود رسد
و اگر درین شغل قالب تهی کند باوجودی که بکمال نرسیده باشد هم بیشک سالک
این راه به بهشت رود آنجا با عیش و طرب عمری استقامت دارد و چون ازان

عروج هبوط یابد و در قوم اشراف بوجود آید و مرد با دولت و ناز و با نعیم باشد و در عقب آن شغل
د اننده جسم خود که آنرا در هندوی جاتی اسم گویند و ازین بابت مردم را مقرر است که در وجود
کثیف فرود نمی آرند که دران عقل زوال پذیرد ازین سبب عقل آن چنان مردم بهر جا همی
میباشد و دیگر خلائق که داننده جسم خودند اند محض بواسطه همین که عجب کرده از خود بعد
از مدتی سیاست دوزخ در وجودهای کثیف مثل حیوانات و غیر ذلک گردیده اند از ان
شعور اینها زوال پذیرفته الحال چون بوجود انسانی در آمده اند از ان ماجرای سبب زائل شدن
دانش ایشان هیچ یاد ندارند و هر که را کمرتبه دانش معرفت پروردگار پیدا گشته همانا عقل او زائل
نمیشود و همه دان میباشد که از هر سه حالت ماضی و مستقبل و حال خبر میدهد غرض که این شغل
البته وصل بذات مطلق میسازد اما کسی در یک جسم و کسی در دو و کسی در سه و بعضی بتدریج
در چار پنج جسم میرسد همچنین موافق جد و جهد خود سالک این سلوک کامیاب میشود
و غیر ازین راه نجات نیست پس بجان و دل باید کوشید که مطلوب اصلی وصال الهی
حاصل آید بکرم کریم برحق لمعه ششم در بیان معرفت ذات آنکه دانش اگرچه در معرفت
ذات پاک که برتر از وهم و فهم و دانش و دل و جانست گنجایش ندارد اما دانش واسطه است
گردد مطلق را بمدلول آن رساند و خفتگان خواب ضلالت را بهدایت حق شناسی بیدار
گرداند یعنی جانی که در خواب جهالت آکاس خفته است بیدار کننده آن بجز دانش اکمل نیست
که آنرا در هندوی بکیان و بر پورده گویند اما دل که با خودی خود سراسیمه در احتفاظ نفسانیت
و سرگردان که در هوا و حس جسمانی است دانش را بمرتبه اکمل رسیدن نشاید و بجان را بیدار کردن
سبب آنکه چون جان از ان خواب بیدار شود دل و دانش و وهم و فهم و جمع حواس و تمام
عالم در بیداری او بخواب فنا در رود و عدم شود چرا که اینهمه از پندار او بهم یعنی خواب
غفلت او مانند سراب آب نماست و نمود عدم محض جان جان وجود است و بود که معرفت
خاص ذات مطلق آمد دانش که این دل را بجواز انتقال از عقل قالب انسانی یعنی مرکب

چون تند سنگاران ملک الموت بدرگاه حضرت که دهرم راج باشد می برند و انجا بسنرائی که موافق عمل او باشد میرسانند و از انجا بر آورده فراخور اعمال در بهر وجودی که لیاقت گردش داشته باشد گردانیده چون میخواهند که بقالب انسانی درآرند بهمراه قطرات باران از آب بغله دری آرند و آن غله بخورد شخصی که مناسبت بان داشته باشد بحسب افعال او خواه شریف خواه نحیف میرود وقت جماع آب منی شده از پشت پدر به شکم مادر می آید در انجا آن وجود خود را سامی آرایه بقدرت رب الموت نامند آن وجود که دران افتاده باشد یعنی اگر در وجود آدم بفیند آدم شود و اگر دیگر دیگر و چون وجود مرتب شود بعد از مدت معهود بیرون می آید غرض که چه در خانه ظلمت آباد شکم و چه در آوارگی وجود های دیگر سرگردانی بکمال بهم میرسد و از ان دانش زوال می پذیرد و مصداق ابن معنی به عیان آنکه بعضی مردم تیره درون حالت طفلی و جوانی یاد ندارند و حالت جوانی در پیری پس از وانای حالت جسم های دیگر چه رسد مگر کسی را که اعرف ذات حق شده آن شخص خواه در آب باشد خواه در آتش خواه در باد یا در خاک هر جا که باشد دانا و بینا و او چرا در قید بیدانشی می افتد اگر در دنیا می آید همه دان میباشد و باز بحق متواصل گردد پس انسب آنکه هر آیینه اعرف ذات پاک حق عز و جل شود که از هیچ دانش محروم نماند و آن دانش هر چند کمتر بهم رسد روز افزون باشد قطعا زوال نپذیرد و باقیست لایزال و آن معرفت وقتی حاصل شود که جان از حالت جاگرت سپن و سوکهوپت سپن کماهی آگاه شده بگذرد و آن جاگرت سپن عبارت از درک محسوسات است و سپس از درک معقولات و این هر دو حالت را در جنب معرفت حق سبحانه تعالی عارفان محقق بمنزله خواب داشته اند و آن سومی که سوکهوپت است در حالت جاگرت سپن یعنی بیداری بر از خواب که درک محسوسات باشد هرگز صورت نه بندد و اما در حالت سپن آن درک معقولات است چون در انحالت البته از درک محسوس میگذرد و معقول می پردازد و گاهی جالی میشود که دو پاس یا یکپاس یا چند ساعت جان انسان چنان در خواب آرام آرام گیر میشود که از

معقول هم درگذشته وار تمام می باید چنانکه از ان انتقال یافته بحال جاگرت بسبحی آید
ازان زمان میداند که من اینقدر مدت در خواب بودم و در انحالت هیچگونه از خیالات خواب هم
نمی بیند چه آرام میسر چون دران آرام او هست ذات خویش که دانای و بینای مشتاق آن است
غافل میشود بنابران آن آرام را آرام مظلم گویند و مشابه خواب انگارند و الحق خوابی است (مشتاق ۱۲)
پر ظلمت چه دران ایام حیثیان بیخبر شود که ذات خود را هم نداند برین تقدیر خود شناسان (خواب گران ۱۲)
محقق آنرا خواب کامل میدانند و سوای این هر سه حالت تریاست که آنرا حال بیداری
معرفت ذات مظهر صفات باشد باند و بالکل از محسوس و معقول و آرام مظلم غافل چه بی اشباه
گوناگون که حائل بران ذات اند برون و درون فوق و تحت و یمین و یسار و قبل و عقب
(بالا ۱۲ زیر ۱۲ راست ۱۲ چپ ۱۲)
ان یک ذات اقدس نامحدود و نامتناهی دائم و قائم داند و در شناسائی آن مسرور اوقت
و دران بحر آرام آید انجام مدام مستغرق ماند و گاهی اگر بحسب المنافعت بطبیعت بشر گرایند
داند که ماهیات این جهان بی اثبات است و عدم محض و نمودی است بی بود و اگر به فعل
ضروری میپردازد هرگز بنظر اعتبار نه بیند و باز در همان حال صاحب حال باشد اما البته عارف
بعد از رسیدن بمرتبه تریا گاه گاه بر مشاهده احوال بشریت می آید چنانچه کاملین متقدمین
در توجیه این معنی گفته اند بیت بدریاے شهادت چون نهنگ لا بر آرد هو ❊ تیمم فرض
گردد نوح را در عین طوفانش ❊ و وجهی دیگر خاصیت صاحب حالت تریا را به اسپ تمثال
داده اند چه اسپ را خاصیتی است که در همه حال چه در راه رفتن و استاده و چه نشسته و چه وقت
علف چریدن در هر حال در خواب میباشد اما در دو حال یکی در وقت جنگ دیگر وقت
دانه خوردن چون سنگ ریزه زیر دندانش آید بیدار میشود همچنین عارف الله تبارک و تجد
مدام در لجه پر مسرت بیکران وحدت غریق است و دران حال آرام انجام استقامت دار
مگر بحسب ضرورت چون نگاهداشت قالب می باید کرد لاجرم فعلی که لازمه نگاهداشت آن باشد
گراید اما همون لحظه تقطع نظر از اعتبار آن به فعل می پردازد و باز بهمدران حال اهل حال میشو

ازان در گذشته رتبه لین پداست یعنی محو شدن در ذات حق سبحانه و تعالی که بهمه
صفات از انسانی در گذشته بذات ربانی یکی شود و قطره بدریای آرامد اما چون
...ر چار رتبه برتبه و درجه بدرجه بگذرد و بعد ازان باین درجه رسد که مبدا بمعاد پیوندد
...شخص جاگرت سپن همین است که انچه بحس ظاهر مدرک شود آنرا اعتبار نهد و دران
...اغب باشد و به انواع افعال پردازد و سوپن سپن که خواب باشد آنست که انچه
...در رگ غفلت بوهم و فهم و حفظ و فکر که حواس باطنی است بحساب ظاهر مدرک شود
...ر خواب و دران خواب بافعل که عین قوت معقولات پردازد و آن خواب خیال را بود
اعتبار کند چون سالکان سلوک حقیقت روح و ارواح را که بینندگان خوانند
...بیان و دل گویند و نفس انسانی را ناطقه صفت اوست به لائل و براهین جوهری بسیط
قرار داده درین باب نوعی نشان میدهند که اگر چه روح مدام در وجود باشد اما ازینجا
...ه بسیط است و در همه مکان رسائیت دارد و ارواح که دل باشد چون مائل بهر چیزی
...م است و میل آن چیز در و متمکن شده بمقتضای بساطت روح مظهر ظهور ارواح
است بقوت ادراک معقولات بمحسوسات بآن چیز اگر چه بهزار کرده از و بوده باشد بطرفة العین
...رسد چراکه بی عالم معقول که ورای از عالم محسوس است مسافت قرب و بعد در میان نیست
بدین موجب ارواح اند در حالت سوپن و سپن باعمالی که بران میل او در جاگرت
سپن بود می پردازد و انچه محسوس در جاگرت سپن دیده و گفته باشد آنرا می بیند
و میگوید و سوای آن جای که گاهی ندیده باشد و بآن نمیتواند رسید و انچه وقتی
خیالی می بیند که گهی آنرا بحس مدرک نشده آن دلیل است بر جزای اعمال و موافق
تعبیر آن بر و میگذرد چراکه نور پاک جان بظهور تجلیات خود بدل آگهی میدهد بحسب آرزوی
آن که در تناسخ حال بر و گذشته باشد اما اینهمه ورای وهمیات و خیالات چیزی
...ه اعتبار توان داشت چنانچه حقیقت راجه لون مصداق این مقال است آنکه رفتن او

بخواب در مجلس و دیدن شخصی را با اسپ پیش خود استاده دران خواب و استعلام نمودن
حالش و ظاهر کردن او که فرستاده راجه ایندر بطلب تو آمده ام و سوار شدن راجه
بران اسپ و روان گشتن همراهش و از بس که به شتاب میرفت بی احتیاط ناگاه
پیش افتادن در چاه و آزار یافتن دران چاه بعد از عرصه رسیدن شخصی بر سر وقت
راجه بطلب آب و انداختن دلو دران چاه و گرفتن دلو راجه لون و استفسار کردن کیفیت
حال آن شخص از راجه و ماجرای خود باز نمودن باو راجه و بقول برآوردن گذاشتن دلو را
بعد از نوشش آب آرام گیر شده کشیدن از چاه راجه لون را آن شخص بعد از ان گرسنه
شدن راجه و نگریستن هر چهار طرف آبادانی را بعد از دواودوش بسیار در جنگلی عجب
و حس دیدن آثار آبادانی راجه لون افتان و خیزان رسانیدن خود را آنجا و دیدن چاهی
و بران چاه آب کش عورتی و طلب نمودن آب و ظاهر ساختن آن عورت ذات خود را
که من دختر حلال خورم و تو اشراف مینائی اگر من ترا آب نوشانم تو از درجه عروج ذات
خود فرو افتی و مرا عذاب شود اختیار نسخ مذهب و ذات خود کردن راجه بعجز و نیاز نوشیدن
آب ازو و بعد از نوشیدن آب پرسیدن احوال او که کدخدا شده یا نه و ظاهر ساختن آن
دختر حلال خور دوشیزگی خود و مائل شدن بمناکحت آن و عذر رضای پدر و مادر کردن
دوشیزه رفتن راجه پیش پدر و مادرش و بازوی تمام درخواست نمودن راجه بمناکحتش
و قبول کردن پدر و مادرش این معنی را و مناکح شدن بان راجه و بودن راجه دران
بیغوله بطریق حلال خوران و بهم رسانیدن اطفال و مدت دراز گذرانیدن بقوت
گوشت جانوران جنگلی و افتادن قحط دران مرز بوم که از بی قوتی همه جانوران خوش
و طیور بال زندگانی افشاندند و برآمدن راجه از بادیه با عیال و اطفال همراه فرقه
حلالخوران که آنجا ساکن بودند و رسیدن در منزلی که آنجا نه آب بهم رسید و نه غذای
گوشت جانور بیابانی بود که هیچ جان داری در انجا بعلت بی آبی نمی ماند و تمام شب

گریه وزاری نمودن فرزندان راجه واز بس که دریای مهر پدری بجوش آمد اختیار مرگ
خود کردن راجه لون وهمه یکجا کرده آتش دادن و افتادن دران آتش و بیدار شدن
راجه در مجلسی که بخواب رفته بود و حیران و متعجب شدن ازان حالت که بی خواب مشاهده کرده
و تمام حقیقت سرگذشت پیش وزرای خود بیان کردن و بمبالغه گفتن آنکه هر مقامی
و منزلی که دیده ام با حسن وجه یاد دارم سوار شوید تا این تماشای بشما بنمایم و شنوا شدن
همه اعیان و ارکان سلطنت همراه راجه و دیدن آتش سوزان و قائم داشتن جلال خوزان
و پرسیدن احوال سبب ماتم داشتن و یک بیک باز نمودن حقیقت ماجرای آن جماعه
پریشان و برگشتن از انجا بمنزل گاه و بعد از رسیدن بمنزل پیدا شدن کمال دانش
براجه با اعیان مملکت و ارکان دولت راجه بقیه عمر گذرانیدن در عبادت حق سبحانه و تعالی
و مشغول شدن بریاضت جوگ و رسیدن از ریاضت جوگ بدرجه وصال حق تعالی
و تقدیس راجه لون و جماعه رفیق او در معرفت شد. این حکایت مفصل بطریق اجمال
در جوگ باشست از زبان بشست دیو که عین ذات حق بود در محاورتی که میان مظهر خاص
ربانی رامچندر و بشست دیو گذشته مذکور هست و مدعا برین ارشاد آورده که عالم سراسر
خیال خواب هست چنانچه این قدر مدت که راجه لون در انخواب بود چون بیدار شد دانست
که دران حالت زیاده از دو ساعت نبوده همچنین معلوم نیست این رامچندر که ما و شما
در خواب کدام کس هستیم و چون بیدار شویم بدانیم که این جریان احوال و کیفیت حال ما همه چیز
خیال و خواب نیست پس این معنی با تصدیق تحقیق دانسته چنانچه راجه لون بکمال آگهی ترک
همه تعلق بدل گرفته در عبادت حق سبحانه تعالی مطلق گردید و بذات پاک که اصل ما همه آمد
واصل شد همچنان بعمل باید آورد تا بمکان آرام متمکن شویم غرض کیفیت سوم چون سخن
چنانچه بشست دیو فرمود تا به یقین یا لا ایجاب پنداشته هرگز در سلب بی بودی آن اشتباه نکنند
و نه انکار رویا ازان مراتب مذکوره درگذرد و اگر خواهد که هرگز خیال نیست آن بیت بد خاطرش

در حالت جاگرت سپن بگذرد این بس محال چرا که تا قطع بیخ شجره از روی وخواهش بسر معرفت کمال نکند اصلا میسر نشود وصاحب قالب را این معنی بنهایت دشوار پس مبتدی را باید که هرچند خیالات ظاهر و باطن انچه دران دو حال بگذرد آنرا معتبر نداند و تماشا و بازی انگارد که در اصل تمام حقیقت را محض بطریق تماشا خالق بر حق پیدا ساخته است و قدرت صفات او بازی و تماشای وذات او تماشابین و صفات او بازی گر است چنانچه کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق شاهد این حالت است و سوکهوپت ستوگتی عبارت از انست که چنان سالک چون از جاگرت و سوپن در گذشته در حال مرتبه آرام نماید و دل در معرفت جان قرار گیرد تمو گنی آنکه جان انسان چون از بس سرگردانی در گردش خیال تو بهمات و افعال متنوعه در جاگرت و چه در سوپن سرگردان شده درمانده میشود از ان درماندگی چنان بخواب در میرود که هیچ خیالی هم بران نمیگذرد و به آرام میباشد اما چون آن آرام محض از درماندگی اوست که از غایت گردش فرو مانده است نه به ترک من هیم القلب بنابران هرچند از ماندگی خود باز ماند لیکن خواهش او مقید در همان بود و باز چون بیدار شود بدستور سابق شائق آن باشد و آن خواب آرام مظلم حادث از انکه شکست کوندلی نام که خواب عبارت از انست از انجا که از خوردن غله گران و روغن بسیار و غیره طعام لذیذ و از حرکت تک و دو و نشست و برخاست و گرفت و گیر وجود کاهل شده بخواب میرود از آثار نظم آن شکست کوندلی شب که فی خواب جان از همه ادراک محسوس و معقول باز ماند چه جان که نورسیت خالص و قدس از وزیدن باد که دوازده باد در وجود اند و طعام از ان بادها تحلیل میشود مثل چراغ که در باد روشنی آن کما ینبغی ظهور نه پذیرد و محجب بتاریکی میشود و دلیلی دیگر آنکه از کامیابی حواس نفس قوت پذیرد و روح زبونی گیرد و از پرهیز برعکس آن میشود پس سالک را باید که اول خود از طعام لذیذ پرهیزد و بحرکت دست و پای میانه روی و اعتدال بکار آرد در کر

مراقبه بعمل آرد چون متهذب باین اخلاق شود تواند رفته رفته باصل خود برسد چنانچه بزرگان درین باب ارشاد کرده اند بیت اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در و نور معرفت بینی ٭ خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کن ٭ انگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی ٭ از پای تا سرت همه نور خدا شود ٭ در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی اما ترک طعام لذیذ بیکبارگی صورت نه بندد بل بنفی پیچ دارد و مرا ازین بکار آرد که نفس حکم کنجشک دارد اگر سخت گیرند بمیرد و اگر سست گذارند از دست رود و همچنین نفس را اگر موافق خواهش او کامیاب گردانند بمنزل اسفل السافلین رساند و سخت گیرند و از آن باز دارند منقل الحال بل معدوم شود پس درین باب نوعی سلوک نماید که حسب الخواهش او فاعل شده آنچنان او را از آن فعل مفرط سازد که بیزار شود پس کند چون از آن بیزار شود درجه درجه باخلاق حمیده تهذیب دهد و اعتدال از دست ندهد که سیخ را در هندوی و میانه روی در فرس همون را گویند و سالکان بوجه احسن او را ستوده بالفرض پیش نهاد همت سازد و بورزش او هاتم که در صدر این رساله ذکر یافته پردهٔ ظلمت و غفلت سکت کوندی را که صورت ماده بار دارد بر دروازهٔ مشام که مکان جان باشد مقیم است زائل گرداند تا بی حجاب آن نور پاک کماهی العین آنچنان ملاحظه نموده بینای ماهیت آن شود و آن زمان از هر سه حالت که بالا مذکور شده در گذشته برتبه تریا استهان رسد و از سرپایان لین پد که عبارت از یکتائی و وحدت است سرافراز شود بعونه و کرمه لمعه هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ آنکه بذات مطلق واجب الوجود قادر برحق صفت بی منتهای لازم بل الزم است که بقدرت کاملهٔ خویش طبع عنصری را با وجود اختلاف تمام باهم انضمام بخشید چه خاک اند و جسته که باو نتواند برد و آتش افروخته که آب را مجال انعدام آن نیست و آب بیدا آورده که باد تخشک که و...

(حاشیه: علحده ۱۳۰ ... شوی ... وسیان دارد ...)

باد پدید آورده که بخاک به تیره ساختنش طاقت و نیست و اغلب نیز اظهر او نیست که از
ذات کمال خود که مغلوبی را غالب بر غالب آن ساخت و احدی را از چند قوت
آن توانا بر حق امکانی و وجودی نیست چه که هر چیزی را اگر احاطت او در عالم کبیر است
گردد اگر چه
در عالم صغیر از آنها محیط ساخت و احدی را از چند قوت آنکه در عالم اکبر محیط نیست در عالم صغیر
محیط با باقی محیط خود نگردد چنانچه از باد آتش پیدا آورده و از آتش آب و از آب
ل تصدیق این معنی آنکه در عالم کبیر از کره خاک آب افزونست که خاک چهار آب
محیط آن دار کره آب آتش کره باد مزید ترست و در عالم صغیر از کره باد آتش از
آتش آب و از آب خاک فراوان است یعنی آن یکی محیط دومی و آن دومی محیط
سے و آن دیگرسے محیط آن دیگرست همچنین مختلف را متفق ساخته با هم امتزاج
و مظاهر این ظهور و سبب اینهمه اسباب اوست بوحدت موصوف که اول او
پیدا است و آخر آن بے انتها واحد بصفات خود با این کثرت عالم و مظهرت جهان
ان ظهور نموده و هر جانداری را جان جانست که جانان ولب لباب ذات
بس اوست و عالم همه فرج عالم که با این وسعت مینماید در ذات بے بدایت
انهایت و سرمد و ابد و دائم و قائم مثل صورت است که در دل مینماید و اصلا در
ند و عکس در آینه که بی مرآت مشاهده میشود و قطعا در مرآت نیست بلکه خیالچه در دل
لع خیالات احداث میشود و ناپدید میگردد که آنرا در هندوی سنکلپ و بکلپ گویند
ن بابود و نابود عالم در ذات مطلق است که چون میل به تماشا می کند از قدرت
ظهرش این باقی عالم که اشجرج دت سرب سستار ولیلا روپ و جله بلاس
هندوی گویند پدید آید و از امکان موجود بر حق واجب الوجود وجود گیرد بحکم
فیکون و در همان لمحه بمجرد صدور حکم از قدرت قادر بر حق همه نفوس و آثار
نال و اربع عناصر و تمامی لوازم آن یکبارگی بظهور آینده و به ارادت آن ذات لایزال

چون خود آهش بر تماشای فنا کند بطرفة العین بقدرت صفات آن آب گذاند و میهند و
نکت خوانند گم گردد همچنین دانا چون موج از بحر خیزد و در همان فرو رود از قدرت حق سبحانه
تعالی و تقدس پیدای ناپیدای این عالم است ذات مطلق علی الحق آن انوار مبدء است
و نور خورشید نوربخش عالم پیش آن منور لایزال و نامحدود و نامتناهی بظلمت ماند چراکه
از پرتو آن نور چه نور پرتو یست که پرتو نور پاک جانان جانست و پرتو جان دل و از دل این همه
انوار صورتی مثل خورشید و ماهتاب و ستارگان و آتش بوجود آمدند بدین حسی تحت بینین
بمشاهده آن ذات مطلق آنست که ظلمت پیش نور اصلا وجود ندارد و در صدد ذکر یافت که
دل پیش نور جان بظلمت ماند و عقل مقرون بدل است از اینجا تصور باید کرد که یارای بدین
نور جان بدل و عقل است که آنجا همه اینها عدم اند مگر جان که قدر آن انوار مبدء است
و صفت ذات مطلق که بیرون و درون و سبی همه و بالا و میانه و بی بدایت و بی نهایت
و ابد و سرمد و بی حرکت و جنبش با آرام راحت انجام مدام موجود است و جان که صفت
آن موصوف است همیشه با اوست و دایم و قائم که اصلا زوال ندارد و پس هر طالبی
که از مهربانی حق تعالی جانرا دریافت و در خود مشاهده کرد بجانان که حق تعالی و تقدس است
واصل گردید اما دریافت آن والبته بعمل جوگ هشت انگ است و در گذشتن از مرتبه خور
و خواب چه جاسه پاک پدم آسن بسته یعنی مراج بنشیند باستحکام تمام بعزم درست
و چنانچه ماهتاب هر روز تنزل شعاع کند از پورن ماسی تا ماوس که بتاریخ پانزدهم
از غره ماه سلخ آخر ماه باشد تمام قوت روزینه خود که از آن سیر تواند شد تخمین نماید
و شانزده بخش آن قرار دهد روز بروز یک کم کند تا روز سلخ که تحت الشعاع ماه بود
و از غره تا پانزدهم که آنرا پورن ماسی گویند یک حصه چنانچه تنزل کرده بود همانقدر یوماً فیوماً
ترقی کند بدین منوال چندکرت اعاده این عمل نماید چون خوب وجه تهذیب بدین طور
نماید از مرتبه خور در گذرد و چون از مرتبه خود گذرد و خواب بخود بخود دفع بمحنت زایل میشود

اما اندرین ورزش چون قیام نماید باید که ذکر پاک اسم ذاتی و مراقبه نور دل نگاه داشت
دم دانائی و بینائی محسوسات و معقولات یکجا فراهم آورده بقدر امکان خود که در آن محنت
تمام نیز بکشد و اعتدال بکار دارد میکرده باشد تا ازان جمع گناهان زیادتی فعلی و قلبی
سوخته گردند و دانش بمرتبهٔ کمال رسد و پرده هرسه سون که آن مهابهوت اکاس
و چداکاش و سون اکاس باشد دریده شود بحجاب مشاهده نور پاک نماید و آن پرده مهابهوت
اکاس آنست که هرچه بمحسوس وابسته شود مانند خاک و آب و آتش و باد و هوا و چداکاس
آنکه انچه به معقول مفهوم شود و حس را دران دخل نباشد در دیدن خیالات در خواب و
در بیداری از دل معلوم شود و بفهم و فکر و وهم بحفظ ظاهر گردد سوای چشم و گوش وغیره
حس ظاهری و سون اکاس آن باشد که بمقام حیرانی درآید که انجا ادراک محسوس و معقول
هردو بازمانند و چیزی در خاطر هم نگذرد تا بدیدن و شنیدن چه رسد چون ازین هرسه اکاس
درگذرد و مدتی دران مقام حیرانی با ثبات و استقلال جای استقامت ورزد انگاه بمعرفت
ذات پرم برهمه یعنی برتر از آسمان مذکوره پورن برهم یعنی محیط کل بی بدایت و بی نهایت رسد
و آرام یابد بهدایت هادی برحق و مرشد مطلق جل جلاله لمعه هشتم دربیان کیفیت ترکیب
بشری که آنرا عالم صغیر موسوم ساخته اند آنکه طالب صادق را تمام طلب برین مطلوب
منحصر باید داشت که اولاً خود را ابشانزده روزه غذائی چنانکه مذکور شده مهذب سازد
چراکه فی الجمله لذائذ لازمهٔ نفس بهیمی که مطاعم و مشارب و مناکح و ملابس و سالم تیج
ازان فروع انها اصل این اصول و ممتاز مطاعم بود چه بحث متین برین معنی آنکه چون
از طعام بازماند بشریت که وابسته بآنست هیچگونه محتاج نشود و چون ازین هردو
متعرض گردد مساکنج قطعاً در تصور هم متصل نشود تا بفعل چه رسد از ملابس و مشائم
بهر خواهش زائل گردد از آنکه چون چیزی نخورد و ننوشد و شهوت نراند به پوشیدن و بوییدن
کی درماند چون چنین شود بعد آن ماهیت ترکیب عنصری که حکما آنرا بعالم صغیر موسوم

گردانیده اند کماهی بدانند و نفع کم خوردن و ضرر بسیار خوردن آنگاه بالذات مفهوم کنند که
در خسارت چه بوده و افادت چیست چنانچه حدوث همه امراض بعلت وفور اکل است
که انحلال بدن ازان امراض بود علی العموم غذاے غایه گران و بادی و حلاوت و ملاحت
و ترش و بسیار چرب علی الخصوص گوشت هر جانوارے هر چند از بط و دراج و بعضی دیگر
که در علم طب ناضم داشته اند باشد باطن را که مخزن اسرار الهیست آنچنان تاریک
گردانند که از انسانیت در گذرانیده بحیوانیت رسانند و از معرفت نفس ناطقه که
سر الهی است و من عرف نفسه فقد عرف ربه عبارت ازانست محرومی آرد چه از آنکه
چون مردم شکم از طعام لذیذ پر سازند از قوت طعام کاهلی در وجود اینها را بدین سبب بخواب
کنند و چون بخواب در روند اندران خواب از روش این دو باد پران و ایان که دم بالا
و پائین باشد آتش زیر سینه فروزان میشود آنرا آتش عریزی گویند و در هندوی
چهودها خواهند آن آتش اگرچه همیشه در وجود است اما از خواب افزون می شود
در هنگام ستیزو چون بسیار حرکت و جنبش بوقوع آید از تابش آن آتش خلاصه
مائی طعام بقدرت کامله قادر برحق در تمام نبضات که ترکیب عنصری میرسد که قوت
و طاقت پیکر انسانی همان است و اعداد نبضات که وجود بشری هزار است و تمام
ترکیب جسمی ازان نبضها بندکمان پی منتظم میسازند مرکب است و ازانجمله نه فائق که سه ازان
بطرف هر دو پاے و سرین و سه ازان جانب هر دو دست و دوش و سه ازان کسو
سر و سینه مربوط گشته و من جمع این سه که قسمت سر آخر شده و فاضل آنچه آن بیشتر
وابستگی دارد باین سه که باسم ایرا و پنگلا و سوکهان در هندوی موسوم است و درین
هر سه سوکهان افضل است که آنرا در فرس نبض جان و در عرب حبل الورید خوانند
و آن دو که ایرا و پنگلا باشد بپوست پائین نبض جان است و مدار وجود بشری
برین نبض است که قرار یافته که از مغز تا بو العمیر فراشده و در گلوی و ذهن هر فسده ...

وقبیل انثیین وعقب ذات العماد که آنرا در هندوی میرو ند خوانند واین استخوانی است در پشت که بکل تا تیر نصب گشته و ازین هر دو تمام وجود را استقامت است واین نفس را سوکهمان را جوگیشران پران باهنی گویند یعنی دم بالا و پائین که انسان میگیرد آهسته دم گرفتن همین است که جان مدام در تن میباشد ازین ست که این را نفس جان گویند و دهان همه نفسها مقرون باین سوکهمان است و اینکه از بو العمیر تا سر فسردگی دارد بالا این مغز است و باسیق آن لب لباب که آنرا جوگیان کامل دیوان دواره برهم استهان نامند چون بادبران و آبان با آتش غریزی غذای را تحلیل ساخته بخلاصه مایه آن در تمام وجود قوت میرساند و خلاصة الخلاصه را این سوکهمان و کشش باد در مغز می برد و بوی آن به لب لباب میرسد و آن خلاصه تر که در مغز جمع میشود وقت مجامعت از غایت حرکت جنبش چون دم افزون گردد از انجا بجذب باد مرقوم از ابو العمیر بخته میشود برین موجب واضح است که انبعاث خواب و شهوت لازمه خواری نفس ناطقه از بسیار خواریست چراکه از بسیار خوردن بسیاری خواب واقع شود و از بسیاری خواب کثیف گردد چنانکه از شناسائی همه محروم ماند و از شهوت راندن وجود ضعیف گردد که زوال بدن ازان لازم آید ازین معلوم هر عالم است که مائل شدن به لذت اطعمه هم بظاهر و هم بباطن ضرری عظیم دارد و احتراز ازان نفع بکمال آرد خلص آنکه انسان را بکمال انسانی رساند چه هر جوگیشر است که خود را از بسیاری خواب و شهوت راندن و مایه قوت دادن که مبعث از بسیار خوار آید نگاه دارد هرگز باطن او کثیف و تن او ضعیف نشود اما این معنی بی ورزش دم که منحصر است بر کم خوردن و از همه لذائذ درگذشتن و اکتفا نمودن بر غله سبک که بی ملاحت و حلاوت و ترشی بوده باشد بادی و بسیار چرب هم نباشد بل غله سبک تر مانند برنج ساٹھی و دال موٹهه آغشته بشیر ماده گاو یا روغن ماده گاو بود هرگز صورت نه بندد چون بورزش

تمام بعد ازبی خور شدن از مرتبہ خواب ہم بگذرد آنزمان شکت کونڈلی کہ بالای شکم در
سینہ ہست وگرد بگرد نیلوفر سینہ حلقہ شدہ دہن خود را بردر بہم کہ دل باشد انداختہ ماندہ
ووقتی کہ بہ ہم رس وچہار رس فرہین رس یعنی آبحیات براہ سوکہان در حالت خواب از
منبر مغز بر نیلوفر سینہ کہ مراد از دل است چکان میگردد کونڈلی مذکور دہن واکردہ آنرا میگیرد
ومی نوشد وبغایت مظلم وتاریکی بخش است کہ اینہمہ غفلت وکمالت وظلمت خواب از
پرتو افگندن او بر درِ نیلوفر سینہ پدید مے آید از شغل ذکر اسم ذاتی ومراقبہ دل کہ باستعمال
پرانایام ہمہ بادہا را یکجا بہم آوردہ بقرار تمام آرام نماید اژدر بہم زائل شود بلکہ یکسر گردو
وکشتن آن ہمین بیخواب شدن ومراقبہ سادہ ورزیدن است واین وقتی میسر آید کہ
باطن از آلایش طعام بالکل صاف گردد وآنگاہ معرفت جان وجانان حاصل میشود
کہ کمال انسانی ہمان بود وآن بر ہم رس کہ از منبر مغز فرو میچکد البتہ در حال مراقبہ سادہ
نیوشد وباختیار خود ہر قدر عمری کہ زندگانی خواہد زندہ ماند وچون خود از حرکت عنصری
بیزار شود کہ رسند این مرتبہ را این دانگہہ کی خوش آید بہ ترغیب خویش قالب ظلمانی
گذاشتہ بدرجہ کمال حقیقت نورانی رسد بموجب آنکہ ہر بشری را موافق اعمال او عمر
زندگانی بذل میشود وچون آن مدت بسر گردد جان از بند قالب بقدرت حی لایزال بجز آنٓ
چراکہ مثل روغن عمر است کہ دم بالا باشد وچون فتیل قوت تن کہ آن مایۂ طاقت وجود بود
ومانند نور شمع دل قالب جان ہست پس چنانچہ روشنائی شمع تا بودن روغن وفتیل باشد
زندگانی بشریست دم مقررہ وقوت تن بود وآن دم مقررہ ہمین دو باد پران واپان باشد
وقوت تن نطفہ اگر این ہر دو را بورزشی کہ در صدر ذکر یافت نگاہدارد وخرچ نسازد چندانکہ
خواہد زندگانی یابد وچنانچہ شمع بر روغن برداشتن وفتیل ثابت دران گذاشتن نور زیادہ
پذیرد کہ ہمیشہ چیز از نور او توان دید ہمچنین از نگاہداشت دم ومایہ قوت تن روشنائی دل
درکمال جلی وظہور آید واز پاے تا سر ہمہ نور منور حقیقی بی بدایت وبی نہایت ونامحدود

تا متناهی شود ماهیت وجود فی نفس الامر معلوم کند و پرده هائی که بر آن نور حائل است همه سوخته شود و ظهور یک ذات بی بدایت و بی نهایت باقی و لایزال مکشوف گردد و از انسانی درگذشته بذات رحمانی پیوندد و تمام عالم را آنجا چون سراب آب نما ملاحظه نماید که سراسر خیال خواب بوده و از وهم و وهمیات درگذشته بحقیقت حق مطلق متحقق شود و کمال انسانی همانست که آن کامل بکمال خود رسد بموهبت های برحق

لمعه نهم

در بیان آنکه طالب چون اول بشغل نگاهداشت دم مشغول گردد تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت چنانچه طالب بورزش تخفیف غذای عزلت گزیده بنشیند بشغل آنکه نگاهداشت دم که آنرا پرانایام و او پاتم گویند مشغول گردد تا بکمالی که متوجه آن باشد برسد و مطلع شود بدانکه از پران و اپان یعنی دم بالا و پائین که دم فرو رونده را پران و دم بر آینده را اپان گویند صوت و حرف بر می آید که از آن دو حرف استمداد نخ(?) میشود و آنرا اجوگیشران(?) اجپا جاپ گویند یعنی سوای ذکر ربانی ذکریست که بی مبالغه تهذیب از خود مدام جاریست بیگمان از جهان در تمام روز و شب بیست و یکهزار و ششصد نام پاک ذاتی ورد دل است دم فرو رونده را چون قلب جاذب میشود از چداکاس یعنی هوا که بیرون و درون تمام عالم است براه ترکن متبرکه مکانیست بالای بینی اندرون جسم فرو تا انتهای نیلوفر سینه که آنرا هردی کمل در هندوی نامند می برد و تمام وجود بالقوه قوت میرساند که باعث زندگانی تن میشود از انست که اورا ممد حیات گویند و دم بر آینده مقتضای ابقای روح که از مصاحبت ناجنس یعنی نفس بهیمی ملالت دارد چرا که لطیف را با کثیف پیوستن علت غائی رنج بود از جهان که مکان بودن روح آنست روح بقوت دم مذکوره میل بپرهیز کردن از صحبت نفس بهیمی انبعاث میکند اما از انجا که حصول بهشته(?) امید انواع آرزوها حسی این روح را آنچنان لبسته است که هرگز با غیر معهود برامدن نمی دهد چون از نیلوفر سینه تا بینی انگشت بیرون از بینی خارج شود باز دل

بجدّ تمام در خود داخل مینماید بمانندی که گرده چوبی را بریسمان بسته از دست سر دهند و بکشش انگشت باز گیرند همین اعاده دارد لیکن در همان دم که بیرون از بینی تا سی انگشت خارجه میکنند در هوا روح فرحت مییابد از ینست که دم بر آینده را مفرّح ذات خوانند و ناک کو رم که سرچشمهٔ شش بادهای تا بینی است چنانچه پران و اپان سرچشمهٔ بادهای بالا باشند هم از پردی کمل جاذب شده تا مول کمل که مکان زیر ناف است میرود باز از انجا بپردی کمل می آید و از بادهای بالا و پائین که شش بالا و شش از پائین دو از ده بود در ناف و سینه عقد بسته شده است که هنگام مرگ آن عقده حل میشود و مکان بر آید و مدار این بادها که مدار غلبهٔ عمر است و تحریک و تصرف بدن مخصوص تعلق بانها دارد دل است و دریافت دل که منبع ظهور نور پاک جان بشد بورزش نگاهداشت این باد پران و اپان کو منغمس ور طهٔ معرفت بتوجه ادراک معقولات و محسوسات به تبدیل انها و آنها که جان باشد حاصل آید باید که اول باد پران را حسب طاقت نگاهداشت پوریک کند و تا که تواند لمحه لمحه لحظه اندرون قلب کهنگ سازد یعنی باطن را از باد پر دارد و بر آمدن ندهد و بذکر اسم ذاتی از قلب اشتغال نماید و بعد آن چون مضیق شود ریچک گرداند یعنی آن باد اندرون نگاهداشته را براه پره بینی هر جانب را که دم جاری باشد سر دهد و باز چنین کند بهمین منوال استعمال نماید و باستحکام تمام پدم آسن بسته مربع نشینند و معمول دو انگشت زنند دهد و باد را در باطن کهنگ ساخته و راست چپ گردانیدن ورزش کند بعد آن بسوی بالا اندک اندک وا آید و بالا بردن آن وقت میسر آید که هر دو باد بالا و پائین را در دل مقید سازد و بورزش مذکوره چار پنج ساعت اندرون تواند نگاهداشت تا از پردی کمل آهسته آهسته براه میروند که بروشنائی دل آن راه اندرون ظاهر شود چه اول درین ورزش تجلی دل از نفی نفس الامر بذکر اسم ذاتی راحت رسان گردد بعد از آن پیدا بتوجه دل بالا آید و دو گشته کمل

از کنهه کمل نور گشتی غیر معین که محل اشراقات شارق جانست نور یاب گردد و از بعض
سوکهان که آبحیات جاری میشود دران مقام بنوشد و شید آباد که آنرا اولیاء هند
حیت الله تبارک و تجدد گویند شنود و نور پاک جان را بعین القلب بمراقبه مستقل
آنجا مشاهده کند و ازان غیر محل تا هردی کمل که صورت مویز دارد نور جان را
یکسان ساطع و لامع داند و ببیند که در هر موی تن هوش رسا ست و ازان مکان در
لکن مندل که آنجا آفتاب جان با ضیای نوربخش عالم صغیر و کبیر تابان هست دل را
در نور پاک جان را محو سازد که تا آنجا دواد وش فهم و هم که در هندوی سورت و نرت
خوانند دل ده آتش و همگی حس ظاهری باطنی ناپدید گردد و راحت کامل حاصل آید
اما طالب چون باین درجه رسته اشت شده و لو بده و کمت رده بجنه باز داشتن او
ازان رتبه یکمرتبه آمده حاضر میشود اگر اجیانا دل را مائل با نها سازد براحت این عالم
و آن عالم کامیاب گردد لیکن عاقبت باز در سبید بید البقی و فنا فنند پس طالب چون بذکر
اسم ذاتی بقلب مداومت نماید و مراقبه عن صمیم انجنان بمشاهده جان و جانان کند
دران حال از میامن الطاف رحیم متعال عقل بان سالک میسر شود که خطره و آرزوی
در دل بکلی مندفع گردد چه آنجا یک ذات پاک حق سبحانه و تعالی اول و آخر بالا و میانه
بی بدایت ظاهر و باطن در همه حال بیزوال خلو ناگوای آن نابود که از بید النشی بود
مینماید بدین موجب اگر خطره و آرزوی در دل بکند مبدا و معادش آن ذات بی نیاز
صفات داند که مقصود حقیقت و مجاز ا چرا که همه ذ ات کائنات ظهور آن آفتاب
سرمد تاب است و هر چه محبس میشود آثار آن موثر از ین هم هر چه در خطره و آرزو آید
بکنه آن آگاه شود که مظهر او مظهر واجب بود بدین نهج ننگ پرده آرزو و خطره که باز دارنده
از معرفت ذات پاک است میتوان کرد که بهمه جهت مقصود خواهش و آرزو همان ذات
وحدت صفات باشد پس این چنین عارف اصلا توجه باشت شده و لو بده کمت رده

کنند

و دل را در نور جان محو می سازد و بعد از در مقام دسوان آواز که جوگیشران آن را برهم آسمان و مکان بکن گویند پرده ساده در زد یعنی آرام نماید جان را در نور جانان که منور نامحدود و نامنتهای برون و درون محیط همه اوست محو سازد تا برهم پد بیابد یعنی بمرتبه اکمل رسد و دران ساده اگر جا بر جوگ بگذرد بداند که ساعتی گذشته است یا نه چرا که آنجا تا این احوال ماضی و استقبال روز و شب و پاس و ساعت نیست و مدام بحال خود یک ذات بی ابتدا و انتها موجود است و پاینده و لا تبدیل و احد بی آغاز و انجام دائم و قائم علی الدوام باقی و دران گم گردد و بر صاحب بی نهایت و غایت الغایت کامیاب شود و مستفیض علی الاطلاق

لمعه دهم درگذشتن از خواهش شئی با قفای فعل و فعل و نتیجه آن تا تجربه بکمال حاصل آید آنکه جان و جانان اگر از مرتبه خواهش فعل و نتیجه فعل بگذرد جانان شود و میان جان و جانان همین پرده آرزو حائل است و تا آنکه جان بکمند آرزو مقید است مقید و از و چون از ان خود را خود خلاص سازد مطلق شود و قید خواهش محض آرزوست که خود را بخواهش خود بسته است و بکمند کردار نتیجه گرفتار گردیده چنانچه اول کردن ان بعده کرم یعنی اول فکر فعل بعد فعل که فاکر و فاعل آن جان است که صفت ذات جانان است و مدام با اوست چرا که چون جانان خواست که این تماشا در عالم بظهور آید و ما که گنج نهانیم خود را خود ظاهر سازیم و خود را خود بشناسیم بقدرت خویش از وحدت ذات این کثرت صفات جهان بی پایان پدید آورد خود بصفت جان در همه جاندار ان هوش و آگهی و حیات در قوت تحریک و تصرف رساند و خود تماشاگر این تماشا شد و آن ذات پاک را هیچگونه دگرگونی از پیدا ساختن این عالم گوناگون پدید نیست و چنانچه بود هست و خواهد بود دایما بر یک حال ابد و سرمد است و این کرم رب عالم هم ازین بابت حادث است که حدوث این ذات قدیم است و اول و آخر این حادث همان ذات اما اول و آخر ابد موجود که از قدرت بظهور آید و در قدرت آن گم گردد چنانچه

موج از بحر خیزد و باز دران فرو رود و مدام دریا از موج و موج از دریا جدا نباشد
ہمچنین نسبت این حادث بآن قدیم است که بی زوال و لایزال آمد و آن ذات مطلق
واحد برحق با وجود مظہر کثرت بپایان ہمان وحدت و یگانگی موجود است و ہیچ چه از
پیدایش و فنای این کثرت عالم راحت و الم ندارد چراکه بی تردد از قدرت آن قادر برحق
بموجب اراده ذات مطلق پیدا میشود و باز در ہمان گم میگردد و با عادۀ ہمین مشغول ہمی
دارد و آن ذات مدام یکسان است و آغاز و انجام ندارد و ہر دوام موجود خواہش
نتیجه این فعل پیدایش عالم ندارد و از بود این خوش شود و از نابود شتالم نمیشود و این فعل
از بیر اشکت اوست که فعل او بی حاصل آمد و آن ذات از فعل و فاعل برتر است پس
ہر چه گسیشر سے که از کرمنا نگهد ز دفعل هم بکنند اگر قضا یا فعلی از و بظہور آید پس آن را بدل منظور
نداشته فاعل آن فعل خود را نداند چراکه فاعل حقیقی ہمان ذات قادر برحق است و نیک و بد
نتیجه آن فعل شاد و غمگین نباشد و از دل نتیجه فعل نخواہد آن کامل با بی بند کرمنان نشود
و چیون نکمت بود یعنی در زندگی اطلاق یابد و از قید و اراده و در ذات پاک که بحر سرور
و راحت بیکرانست محو شود و این کثرت گوناگون را آنجا ہیچ سرابی که آب نماید معلوم کند
و از ہمه محنت عالم وارسته براحت وحدت و یکتائی رسد چنانچه در جوگ باسشت
مذکور است که چون بسشت دیو بر آمچند ارشاد انمعنی کردند که ای رامچند ذات مطلق
و ہستی برحق در ہمه جا محیط ہمه یکے وان که ہیچگونه دوئی را دران دخلی نیست و بعین القلب
بینائی آن ہستی مطلق و وحدت صرف شود و مدام در مراقبه او باش تا این پرده کثرت
از پیش دید خیالت زائل گردد و بحجاب معرفت وحدانیت ذات مکشوف شود دران بحر
راحت که کران ندارد غریق گشته آرام تمام یابی و یگانگی حاصل سازی ہمانا درین معنی
مظہر خاص خداوند رامچند بار استعلام نمود که ای مرشد ہرگاه شما فرمودید که آن ذات
مطلق در ہمه موجودات یکسان است پس در حال جاندار حادث و مقیم که در بند و

بنگرم و ستمها ور خوانند تفاوت و تجاوز از چه سبب وقوع یافت یعنی یکی بادشاه است و یکی فقیر
و یکی غنی و یکی مفلس در یکانگی این چه بوده باشد نسبت گفتن گرفت کای ر هرچند من میدانم
باوجود آنکه تو همه دان هستی اما بجهت نفع دیگران از من میپرسی و چون رد و بدلها و شما
مردم بشنوند شک از دل ایشان زائل گردد و آگاه شوند بر چیزی که میدانند بشنو تا آنکه
آدمی متوهم آنست که یکی راجا است و یکی فقیر و غنی و یکی مفلس باطن او پریشان است
مثال آن دارد چنانچه در خواب خود را بادشاه دانی یا فقیر و یا غنی و یا مفلس همه آن
کامروائی سلطنت یا مراتب دیگر بینی و چون بیدار شوی بدانی که تو آنچه بودی همانی
و آنهمه بهرم سوپن بوده یعنی خواب خیال همچنین بموجب کرمها و کرم جان گاهی
از حال شاهی و گهی گدائی و گاه غنی و گاه مفلس میباشد اما چون بنظر تامل نگری نه
کسی راجاست و نه کسی گدا و نه غنی و نه مفلس تا آنکه جان در مقام بیداری حس و خواب
آبستن این مراتب را اعتبار میکند و چون از این هر دو بگذرد بداند که بجز یک ذات
بی‌جاهیت و بی‌نهایت چیزی وجود ندارد و ماسوای آن همه خواب و خیال و بهرم کرم است
بدین موجب باید که خود عبادت در خود و خود در شناخت خود مشغول باشد که اگر
خود را از جدا حق غیر تصور کند این معنی غلط و دروغ فهمیده باشد و بجام آنکه
که در وحدت دوئی گنجایش ندارد و از این فهمیدگی گرفتار آید و هرچند خود را از ترک
ادب بنده قرار دهد که من بنده ام و صاحب من از من جدا است این فهمیدگی
تا همان حال وقوعی دارد که کمند آرزو حائل گشته و الا نه در وحدت دوئی معنی ندارد
باید که عارف برخلاف سائر الناس خود را جدا از خدا نداند و خود را و غیر را منظور
نداشته یکدان و یکبین و یک اندیش خاص موحد شود و خود را خود شناسد
که عرفت ربی بربی حجتی واضح است چون خود را شناخت در همه جا خود را داند
و در یگانگی که مطلق اطلاق یابد و از انسانی درگذشته رحمانی شود که مرتبه بخشنده مشیت

لمعهٔ یازدهم در بیان آنکه آنچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود
و از فعل پیدا آمده و جان که فاعل است لایزال و باقی چنانچه صیت الله که از اشبد اناهی
در هندوی گویند چون در جمایت مراقبه بگوش دل شنود به آفریدگار وصل شود و بر کیفیت
صدر آگاه گردد چنانچه قصهٔ شنکر و ردبل بهرگ و دهرم رای متضمن بدانست و آن در جوگ باشست
چنین آورده اند که در عالم بالا بهرگ و شکر هر دو پدر و پسر در مراقبه آرام بودند ناگاه شکر از ان
حال آرام اشتمال بهوس حسی احوال کرد همدران لحظه حور العین بهشت که با نواع خوش و فنی
آماده با قسام خوبی ستوده بود بر سر وقت شکر گذشت و خوشبوی ملبوس و تحفه او تمام
به شکر رسید و از ان معطر گشته بالا نگریست ماهی دید تمام اشعاع آشفته و مفتون جمال
او گشت لاجرم سریع السیر دنبال وی گردید به هیچی که به تنش همدر انجا بود و دل با جان
عقب او روان شد تا آنکه به بهشت رفت و آنجا چون جای دید بس دلکش و آرام بخش
منزلی با آن حور کامرانی کرد و بحظ نفسانی محظوظ گشت بعد از ان چون مدت نتیجه ریاضت
انصرام یافت از انجا فرود آمده منزلی در روشنائی آفتاب و برق درخشید پس از ان
وجود انسانی گرفت و بعد ازین سرگذشت بهرگ که پدر شکر بود بعد مدت متمادی چون
اندک از ان حالت مراقبه منتقل گشتید محسوس بحس گردید چه بیند که تن شکر بیجان
افتاده است از مشاهده آن بر ملک الموت که دهرم رای باشد نهایت قهر کرد و خواست
تا در باب او تفاول بد کند چون تفاول این بزرگ بآثار اجابت موثر بود دهرم رای
ادب نموده پیش این رکه آمد و ماجرای گذشته یک یک نشان نمود و شکر را که آنوقت
در خانهٔ شخصی برهمنی تیمیشی جنم یافته بود و بر کنارهٔ گنگ مقام گرفته در عبادت حق تعالے
اشتغال داشت معلوم ساخت گفت که عجیب است در خاطر شما ای بزرگ که از اولیا
خاص ذاتی آید چنین رسد که پسر مرا خشم گین گشته و او مرده چرا که جان هرگز نمی میرد
و هیچگونه فنائی نپذیرد از آنکه صفت ذات حق سبحانه و تعالی و تقدس لایزال و بیزوال است

ونسبت او باذات حق عز وجل مانند نور آفتاب دارد که آفتاب ذات حق سبحانه وتعالی
ونور صفت او که وجود بخش تمام عالم جان است وتا آنکه آفتاب باشد نور او بود بدین خصوص
ظاهر است که چنانچه ذات حق لایزال بزوال آمد جان که خاص صفت اوست هم باقی است
وهرگز فنا پذیر نه وگذاشتن قالب که عوام الناس آنرا مرگ میدانند بدان ماند که آدمی
جامه کهنه گذاشته لباس نو پوشد همچنین تن گرفتن بسبب فعل جان است وجا آن بیتر ازین
وحواس ودل است درجا نان منزل دارد وانچه میرود بازپیدا میشود فعل است ودنیا روپ
که فاعل آن جان وانچه از فعل جان بظهور میآید فانی وبی بقاست که اشچرج دت سنسار
میگویند یعنی تماشاء شگرف است این جهان وچیزهای وخیال خواب اعتبار برین نهاده
اند چه جان که قدرت وصفت ذات قادر برحق است ازو اینهمه مظهرت بظهور می آمده
باز دران گم میگردد وهمچنین عادت دارد برین معنی چون بهرک آگهی یافت از غفلت
بیدانشی جهاموه برآمده بحال خویش که کان معرفت بود آمده با دهرم رای مرافق شده
جائی که شکر ریاضت میکرد رسید شکر ازانجا که مهذب الاخلاق جبلی بود این هردو
بزرگ را دیده تعظیم از روی صمیم دلی بجا آورده وایشان هردو پربوده روپ یعنی
عقل مجسم درباب او دعا خیر خواستند دست خود بابر سرش گذاشتند وبهمین
توجه این بزرگان دانش همه دانی شکر را حاصل گشت وهردو را شناخته در پای بهرک
افتاد بهرک آن سعادت مند را ازانجا که مهر ابوت باشراق آمده بهزاران اشتیاق در بغل گرفت
وگفت که جای تو باین بود اما بحسب افعال خود از مرتبه عالی بحضیض انتقال کردی
لیکن بمقتضای آنکه سالک سلوک جوگ که موحد خاص باشد هرگز ضائع نمی شود هرچند
دران راه قدم نهاده موجب بشریت آن سلوک را گم کند اما باز البته بران سبیل گذر
کرده بمنزل مقصود رسد چنانچه اکنون همان دهرم کرم ترا بعد از گردش باز بهمان جا آورده
آورده بود که درچنین جای پاک نشسته مشغول در عبادت حق تبارک وتعالی شده حالا

همان تن خود را که نوری ست و هیچگونه کثافت ندارد دیگر تن بعد از ان شکر در همان تن قدیم درآمد و از حال گذشته آگهی یافته چنان مستقیم العقل گشت که هرگز میل بمحسوسات حسی نکرد دیو نرش جوگ شنیده انا هر را در حالت مراقبه جان بگوش دل شنیده و بماهیت فنای جهان کماهی آگاه گردیده به آفریدگار قدیم واصل شد پس سالک را باید که جهان را بیزوال اعتقاد کند و از گذاشتن قالب هیچگونه مبدل نداند که تن جامه و آلت کار آن کاری گرست و این که در کارها با وجود آنکه مختار است اختیار ندارد محض بجهت آنست که اعمال قدیمی او را بر رشته امید بسته چرا آنچه در وقت ماضی کرده بود در حال موافق آن کام است و آنچه در حال میکند در استقبال نتیجه خواهد یافت چنانچه شکر را اعمال جوگ باز بر عبادت حق عز و جل آورد این معنی را التحقیق بالجزم دانسته در انقش ریاضت و ذکر اسم ذات که آنرا در هندوی جوگ جگ خوانند اعمال گذشته خود را بسوزد این ریاضت عبادت حق عز و علا هم بقطع نظر از نتیجه که سوای وصال باشد کند و با عمال دیگر اید آن جوگیشر بذات حق مطلق و تعالی و تقدس واصل گردد و درجه کمال دریابد و او را شنکلپ سده حاصل آید هر چه او خواهد همان شود و مدام با ذات تعالی و تقدس یکی باشد که آنرا جیون مکت گویند اما با وجودیکه شنکلپ سده چنین کامل را میسر میشود هرگز خواهش به چیزی نمیکند چرا که خواهش باعث قید میشود و فعل بامی و این عمل و خواهش آن شدن در ساتکه شاستر مذکور است اما در شاستر بیان چنین آورده اند که هر که وجود گیرد هرگز بی عمل نشود چرا که این وجود محض فعل آثار است و البته موثر به فعل میشود پس باید که فعل او هاتم و ورزش جوگ و ریاضت و عبادت معبود برحق بکند و این فعل بگذارد اما به قطع نظر از طلب نتیجه که بدون وصال او باشد نکند تا از ان فعل اعمال گذشته مطلق نفی شود و آینده چون بی طلب نتیجه دیگر بقصد وصل مقصود حقیقت و مهار قاصد به سبیل عمل مذکور شود بمنزلت مطلوبه رسد و اثبات

و هرگز از آن رتبه محروم نماند چراکه فاعل آن فعل البته البته به نتیجه اخلاص میرسد و اگرچه
علی العموم همه افعال نتایج بحسب حقیقت و ذات خود دارند و اگرچه هیچ کس به آن عادل برحق
نمیماند علی الخصوص درین فعل نتیجه بغایت مقرون است و بالجزم هرکه درین راه گام زند
بمنزل مقصود و مراد میرسد برین موجب انسب آنکه در ورزش جوگ او اتم و پرانایام
مستقل بوده چنانچه در لمعات گذشته مذکور شد مراقبه در باطن کند یعنی دل از بر نفس
دل گذارد تا صیت اندر اکه جوگیشران شبد اناهد گویند در نیلوفر سینه دماغ جای دارد
یعنی مکانش کاخ دماغ است و پرتوی این در نیلوفر سینه که صورت مو نیز دارد
و بزرگ است ذاتی این شبد اناهد بر می آید که نمونه هوش و آگاهی است و همه حس را
زندگی از انست و خلقت ارض و سما مخلوقه ثلاثه از دست و محیط همه انوار و لطیفه
که گنجور گنج ذات بی بدایت و بی نهایت ابد اوست هرکه در باطن خود آن لب لباب را
باعمال ورزش جوگ مشاهده کرد در ظاهر هم بی حجاب واجب الوجود را العیان می بیند
و این مقام پیرائی که پرده سدن گویند بران سالک حائل نمیشود و این افسر تن که ظلمت است
هیچ حاصل شدن آن ضیای معرفت از پیش نظر آن بینا میخیزد و در ذات پاک که بحر
سرور و خوشحالی دائمی است مستغرق گشته بساحل مقصود که عبارت از وصال
اصل خویش است میرسد بتائید عطای واهب العطایا است لمعه دوازدهم عابد
معبود حقیقی الله بکمال میرسد و هرگز ناقص نماند و بالجزم آفریدگار برحق که رحیم
و کریم الکریمین ارحم الراحمین بخشنده گناهگاران عظیم است واصل میشود و قطعا
ضایع نگردد چنانچه شاهد این مقال دانندگان اسرار چنین آورده اند که در ایام ماضیه
بادشاهی بود عالی شان دختری داشت بغایت صاحب جمال چون همسر او در شاهان
دیگر پیدا نمی شد لهذا عقد نکاحش باوجودی که بالغ شده بود با هیچ کس از راجهای
توابع خود نبست و در ماهی که ضرب المثل بود قصور بودن آنچه ساخته با اسباب [illegible]

بیدار دل گماشته بود که از قرار واقع لازمهٔ عفت بجا آورند چون مدتی برین سبیل گذشت
شخصی آشفته دماغ دران باغ گذر نمود و هم دران حال ناگاه آن پری پیکر از بالای بام
نگریست و نظر هر دو بهم یکبار افتاد بدیدن مجرد نگریستن آن آشفته بغایت آشفته حال بوده
حیران گشت و خیال تعلق در خانهٔ آتش التهاب گرفت که خانهٔ صبر و سکون را یکباری
سوخت و سر اسیمه در کوی هوای آن ماه چنان افتاد که در جستجوی وصلش سریع السیر با
تمام سعی بود آخر الامر زنکه گل فروش که همیشه گلدسته با آن گل تازه میبرد محرمیت
حریم آن نازنین داشت اسرار آن مجموعهٔ خوبی با وی درمیان نهاد که آن جمیله اگرچه ناگهان
بسوی او دیده باشد اما اصلح عفت است که حرف فسق و فجور در خواب هم گاهی نخواند
و جز حق پرستی کار او نیست از آنست که گوشه گزیده است اما چون تو مبتلا و مشتاق
بیقراری هستم یک علاج دریافته و بتو میگویم اگر توانی بران تدبیر خود را باو رسانی
و آن همین است که او معتقد صورت و شکل دانای بهتر باطن کرشن است اگر تو بعبادت
آن معبود چنان اجتهاد نمائی که بندگی خشنودی کنی پس بمقتضای آنکه هر کس بعبادت
تمام راضی ساخته آرزوی چیزی پیش افشان میکند البته بکام خود میرسد تو هم بمراد
خویش رسی آن طالب چون بر صورت این معنی از ان دلاله دلیل یافت برخاطر گذرانید
که من آلودهٔ لوث عصیانم کجا امکان آنست که بحسن عبادت آن معبود را توانم
رضامند ساخته اما درین شهر شخصی است که بر انواع طلسمات و فسون دستگاه دارد
و طلسمی میداند که هر که آن طلسم جامی فرستن نخواهد تواند تا آنجا رسید از وی آن طلسم را
بیاموزم و به شکل و لباس کرشن ملبس شده خود را باو رسانم تا کامیاب شوم
همچنان کرده بکام خود کامران گردید چون حرم ماه مخدره بر صورت این معنی آگاه شده
آنکه به پرستش او تا مدید را او مجرد استماع این احوال در صحرای حیرت ماند مانند برقی در سوخته
پیش شخصی رسیده قصه بیادران نامدار را با خود همراه گرفته نزدیک آن منزل رسید خواست

تا آن لباسی فاسق را دستگیر ساخته بجزای کردارش رسانند درین ضمن آن عاصی تبه‌کار
عاجز گشت و پناه بخطابخش آورد که بحسب بشریت مرتکب این امر شنیعه شدم اکنون
جز ذات بیهمال تو دستگیر و عاجز رهاننده ندارم ازانجا که کرشن دیو عیب‌پوش و خطابخش
اند خود مسلح درانجا حاضر شدند و آفرین براعتقاد آن حمیده کردند و آن لباسی با وجودیکه
کان عصیان بود عفو جرائمش نموده در ظل مرحمت خویش محفوظ کردند و به سبب جمع که
بادشاه بقصد کشتن آن آمده بود جنگ کرده همه آنها را کشته بادشاه دستگیر ساخته
و چون بادشاه در قید درآمد عاجز شده زنهار خواست و بعجز تمام عذر آورد که از من
نادانسته خطا واقع شده حالا شما که خود خطاپوش اند کرم فرمایند و ما را از خود سازند
پس بمقتضای آنکه جرم بخشی خاصه آن کریم برحق است او را آگاه داشتند و مرحمت فرموده
مملکت روی زمین بوی دادند و آن حمیده را با آن عاشق نکاح بستند و بادشاه هم
حسب الامر کرشن دیو سعادت خود دانسته آن را بدامادی خود قبول کرد و آن داماد و خسرش
هر سه کس تمام عمر بصورت عیش و کامرانی یعنی در عبادت معبود برحق گذرانیدند عاقبت
محمود گشتند تا چنین عبادت کرشن دیو مانند آتش سوزنده همه گناهان است چه هر کس
باقل مرتبه از مراتب در عبادت معبود برحق عابد شود البته بمراد رسد و درجه کمال
دریابد وجهی دیگر چنین آورده اند که روزی بر کنار آبی بزرگی نشسته بود کژدمی دید
که از صحرا می آید چون بکنار آب رسید بسیار ضفدعی از آب برون آمد و آن کژدم به پشت
آن ضفدع از آب بگذشت و آن کژدم از پشت او فرود آمد روانه شد و آن بزرگ
تعجب کرد و گفت این حال بی سری نیست دنبال آن کژدم راهی شد تا سایه
درختی رسید جوانی دید که در سایه درخت خفته و ماری عظیم از طرف دیگر می آید
قصد هلاک آن جوان کرده بود چون مار ازان طرف نزدیک آن جوان آمد کژدم
ازین طرف رسیده و باز آن ضفدع برون آمد و کژدم بر پشت آن سوار شده

از آب بگذشت آن بزرگ با خود گفت که این جوان از اولیای الله تعالی است نزدیک
آن جوان آمد و آن جوان خمر خورده بود و مست خفته رایحه خمر از وی می دمید آن بزرگ را
از مشاهده این حال تعجب زیاده شد و چون نهایت در عجب ماند آوازی شنید ای دوست
چند تعجب کنی اگر بدرقه حفظ ما همه رعایت اتقیا و ابرار و معصومان کند پس اشقیا و فجار
و عاصیان را که رعایت کند و اگر سیلاب عفو ما وساخ آثام تیره روزگاران اشرار
نشوید و اگر دریای رحمت ما سرگشتگان تیه ضلالت را دست نگیرد که گیرد و اگر سحاب کرم
استطار هدایت ما بر جان ماهیان بوادی غفلت نبارد که بارد و اگر نسیم عنایت کشتی
غرق شدگان دریای طبیعت و هوا را از غرق آب مخالف بساحل توبه آب نیارد که آرد
آن بزرگ را ازین بشارت وقت خوش شد برگرد آن جوان میگشت و می گفت که
ای خفته که دوست نگهبان جان تست ❊ تو مست غافلی کرمش پاسبان تست ❊ خوابت
چگونه آیدت از شوق آن کریم ❊ بخشش رحمت و عنایت بیش از گمان تست ❊ پس
آن جوان بیدار شد آن بزرگ را دید خجل گشت و گفت ای بزرگوار این چه جای تست
آن برگزیده حق وجه حال بگفت جوان نعره بزد و جامه چاک کرد و پای بسبب دردی در بیابان
نهاد و باقی عمر در طاعت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت همچنین آنخداوند جرم بخش گناهکاران
است تا در حق کسانی که عابدان معبود برحق باشند چه توان گفت علی هذا القیاس بندگان
آن معبود هرگز ناقص نمانند و البته بکمال رسند چنانچه مصداق آن این مقال است
ص ای کریمی که از خزانه غیب ❊ گبر و ترسا وظیفه خور داری ❊ دوستانرا کجا کنی
محروم ❊ تو که با دشمنان نظر داری ❊ با وجود آنکه حق عز و جل را کریم و فیاض مطلق
دانند و از عبادتش اگر غافل مانند خود دشمن خود است چنانچه آورده اند که بزرگی از روی
نیاز بدرگاه کریم بی نیاز سوال کرد که یا فیاض مطلق هر که ترا نشناخت تمام عمر
خود را پریشان ساخت و عاقبت از عقوبت عصیان که در ضلالت فعل آید بجهنم شتافت

اگرچه گناه او باد تو مستحق هزاران بلاست اما از آنجا که اکرم تر و رحیم تر و غفار بر حق تویی آنکه
در عواقب سلوک معرفت تو انواع اضطراب و پراگندگی باطن و ظاهر نصیب هر بی نصیب
شناخت نمی شود چنانچه عارفی متکلم است ؎ از تو تنها ماند قاسم وز تو تنها کس مباد
لاجرم غمهای عالم بر من تنهای قسمت شد ؛ امید که بر همان اکتفا باشد و بدون آن رحمت
جهنم بر آن بنا شد ورنه که عذاب بی نصیبی معرفت با وجود دانش کمال که خاص لطف
بر انسان است هم از انسان چرا که او در قبول مختار ساختم که خود در پریشانیهای گوناگون
پریشان شود و اختیار [illegible] با اختیار است و رحمت بر آن به گناهکاران بظاهر تادیب
و امتحان تعلق دارد که اگر آن رحمت نمی شد هرگز بنا اهل عالم نشود چنانچه جامه ناپاک
که ناشسته و شوی نیابد پاک نگردد و تقبیح این حال برین منوال است چون توجه ما
در [illegible] است و از [illegible] خلقت [illegible] صحبت کامیابی بنده با مخلوق گر بنده ام
اگر خواهی که [illegible] نظر [illegible] و بکن تا من که حبیب الله عوت
بندگان خاص [illegible] بلکه در اجابت دعای بندگان
خاص ما [illegible] قصور [illegible] به بود او میوه باشد و او
[illegible] مستحق [illegible] نتیجه آن خواهش رهنمون شده
[illegible] بود او باشد مثبت بخشم
[illegible] درگاه کریم بر حق ادا نموده و محمود و معبود
معبود [illegible] قلب گردید در مناجات [illegible] که با قادر بر حق به کمال درانچه
[illegible] و مقصود [illegible] کریم کنی تا بگذرم از حالت این
و [illegible] اقدس [illegible] سالک را که علی الدوام در همه جا و همه حال
[illegible] اشتغال دارد و در عبادت معبود خویش با یگانه [illegible] نور زد اگر موجب
[illegible] معنی [illegible] ساخت پس معنی در آن [illegible]

و به معنی نگران باشد و بصورت از حسن ظاهری در صورت ظاهر چه [illegible]

موحد است کسی آنکه در میان همه خلق [illegible]

غرض که هیچ در این ذره گوید بعمل آرد [illegible]

می دار [illegible] چشم دل [illegible] چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] است اگر در خانه کسی است

[illegible] بعون الله تعالی [illegible]

[illegible] باز [illegible]

تا [illegible] گشته [illegible]

کامگار شود فقط

الله الموفق

فقط

بالتوفیق

تمام شد رساله [illegible] المعرفه



هست چدانند

اما بعد این رساله ایست مسمی به اطوار در حل اسرار تجرید کمالات نشانست در آنچند که از زاویه
قلب صوفیان پنهان بود و پوشیده از پرده روی بیرون کشیده فارسی ترجمه یافته و از لباس
تکلف برهنه گردیده مشتمل بر ده طور طور اول در بیان تجرید طور دوم در بیان آنکه
عالم نقش خیال است طور سوم در بیان آزادی طور چهارم در بیان جمعیت دل
طور پنجم در معرفت خود و هستی طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان
معرفت حق طور هشتم در بیان یافت نفس طور نهم در بیان معرفت حق و
طور دهم در کمال معرفت حق طور اول در بیان تجرید نست میگوید سبحانه تعالی
در تعلیم از ذوالحکیم برای نور آراسته که ذات او بر یک قرار و آرام است و بیقراری با و
راه نیابد بلکه منزه است از نسبت اطراف و جوانب و از منه و اگر که آنکه نتوان گفت در
جهاتی که شرقی است یا غربی یا جنوبی یا شمالی فوقانی یا تحتانی زمانی یا مکانی نه او راست
اینها او را نه آنکه او تعالی و همین علم و معرفت است در راه یافت او جز معرفت
نفس نیست من عرف نفسه فقد عرف ربه اشاره بر آن معرفت است نیست میگوید
ای طالب این کلمات شریفه و لائق این آداب لطیفه طالب راه تحقیق است که قصد
او آن باشد که خود را از قید عالم کن و مکن عبارت از انست خلاصی خواهد و بیگانگی
و بیرنگی جلوه گر آید و از قید ما سوای بر آید نه آنکه قصد ندارد و سعی بلیغ خود را نگمارد

که من از بند عالم آزاد شوم و بحق پیوسته گردم چه آنکس فهم این کلمات نکند مرهم بیابی که حق تا
که از قید عالم آزاد گشته و بمقام قرب حق پیوسته کند و خود احتیاج این چیزها ندارد و
نصیحت میگوید تا عنایت بنهایت الهی دستگیری و امداد نفرماید صحبت او [illegible]
عالم معرفت دست ندهد و استاد کامل آنچه ملاحی است که بقوت بازو و امداد و دست
ازین دریای بیکران که تعلقات عالم فانی است توان گذشت و از موجهای این دریای فنا
[illegible] و بساحل قرار و آرام توان گرفت نصیحت میکند ای اگر چند تعلقات عالم
مرضی است صعب و دوای آن جز این نیست که [illegible] باشد که من بستم و عالم چه چیز است
و از که بظهور رسید چون طالب این [illegible] امداد دست ندهد امید هست که کریم الهی از تعلقات
عالم که عین مرض است [illegible] ای اگر چند [illegible]
[illegible] وقت [illegible] دارد [illegible] باشد
یک لحظه در آن زمین نباید بود و [illegible] حقیقت
نباشد در آنجا هم نباید بود ای اگر چند [illegible] صحبت او باشی اگر چه
خود در ملازمت و خدمت [illegible] هر چند او بتو التفات نماید [illegible] نماید
مهربانی نکند [illegible] مشغولی راه حق نفرماید [illegible] صحبت او [illegible] غنیمت
دانی یقین بداری که هر چه او از خود یا بکسی از خطاب [illegible]
[illegible] چرا که از صحبت بزرگان نادان هم بدانائی رسد و نادانی [illegible] حیات جاودانی [illegible]
و از موت ناگهانی خلاص یابد و از [illegible] ای اگر چند [illegible] عارف به معرفت
ذات مشغول است [illegible] اهل عالم را صحبت او مطلوب که بغیر از صحبت و [illegible] چنین آدم
از [illegible] هر چند کسی [illegible] ذات حق [illegible] باشد
بی التفاتی او دل تنگ نگردی [illegible] نجات از [illegible] عالم و [illegible] دست
[illegible] چون این [illegible] را طالب [illegible] معرفت و تجرید باید دانست هر چه [illegible]

عین معرفت در هیولی و کمال علم تجرید است و خلاصی از تعلقات عالم و رهائی از غم و محنت معرفت
و کمال تحقیق قول از اقوال اوست ای راهچند راه سلوک هر چند وابسته بر مرشد و طالب است
اما عمده درین راه طالب صادق و صاحب استعداد است که هر چه از مرشد و استاد و طریقت
باو رسد به کمال فهم او را دریابد طالب صاحب استعداد درین راه ضروری است که راه یافت حق
در ذات اوست نه بیرون اگر کسی استعداد آن ندارد گفته استاد او را فائده نکند ای راهچند
حق شناسی در کتب و علم و استاد نیست این راه یافت الهی به طالب تعلق دارد و طالب را
باید که در خود این حسی را جوید از استاد اشاره و از شاگرد یافت من غرض به اشاره
نیست ای راهچند علم و دانش به هر کسی رسد و ورزش در دست نه اگر احیاناً ترک
ورزش نماید آن کار از دست رود دیگر شناسائی حق که چون کسی را روی دهد هر چند ترک
کرده باشد ازو ابداً دور نگردد و همیشه در تزاید باشد ای راهچند شناسائی حق
مانند آنست که شخصی گلوبند در گردن دارد و بفراموشی هر چند بطلب آن در اطراف
عالم بجوید نیابد اما اگر کسی باو نشان دهد که آنچه تو مطلبی با تست هوش دار و بدین
آن گلوبند که تو میجوئی در گردن تست نسبت استاد با طالب همین است که استاد
نشان آن چیز به شاگرد میدهد که او طالب آن باشد و ای راهچند آن نادان که
در خود فکر نکند و خداطلبی و یافت حق از خود نجوید و در اطراف و جوانب بطلب آن
پوید بدان ماند که شخص گنج در خانه دارد و بطلب آن در اطراف بگردد و گدائی کند
زهی نادان و این طلب او چنانست که شخصی طعام زهرآلود میل بخورد و شیرین پندارد
و نمیداند که آخر ازین ضرر رسد کار نادان همچنان است که خود را بحظوظ و بند
مشغول سازد و آن را خجسته داند و از یافت حق محروم و بی بهره ماند و نداند که راه
درین است ای راهچند هر چند اهل عالم میدانند که عالم و یافتهای آن بقا ندارد
... عالم و ... آویزند و از یافت و ...

نادان [illegible] را جز [illegible] آن گفت بلکه کمتر از خود باید دانست ای دوست [illegible] حقیقت
کسی [illegible] دانا کسی باشد که [illegible] را [illegible]
در [illegible] باشد ای [illegible] چند حیات دنیا دی [illegible] باشد که [illegible]
[illegible] عمر است [illegible]
شود [illegible] زیاده از ساعتی در خواب بود این وهمی کالبود و خواب [illegible]
در آن دوران عالم [illegible] محض خیال بود حیات دنیا را چنین قیاس باید کرد که [illegible]
شما پدفنا اصل آمد بقای نیست همان یک ساعت است که در خواب بود ای [illegible]
دانا کسی است که چون نظر در عالم نماید اصلا با اهل آن نه آمیزد و نه [illegible] و [illegible] تماشا کند
[illegible] بازیگری افتاده باشد بآن نیامیزد [illegible] و بگذارد ای [illegible] عالم
[illegible] است که طالب [illegible] نباشد و یکباره بار عالم مشغولی ننماید بلکه دائم فکر در خود [illegible]
[illegible] با [illegible] مشغول گرداند [illegible] همیشه [illegible] دل باشد نه بر اهل عالم که نظر [illegible]
نباید [illegible] که دائم نظر در باطن خود داشته باشد ای [illegible] چون [illegible]
و نادان [illegible] قالب گشت و مرد و رفت [illegible] مثل آن [illegible]
که [illegible] باشد [illegible] گوید که [illegible]
جان نه کم شود نه بیش و جائی ندارد که [illegible] جائی نیابد [illegible] است [illegible]
[illegible] چنانچه هست همچنان باشد و نادان از فنای قالب خیال کند که [illegible]
این محض خیال است و جان [illegible] و این نمایش عالم که [illegible] خیال است [illegible]
[illegible] ای [illegible] جان را چنان خیال کنی که از [illegible] که [illegible] باشد [illegible] و [illegible]
[illegible] که باین صفت موصوف است چه طور [illegible] پذیرد و فانی شود بلکه [illegible]
[illegible] دائم [illegible] باقی و عین فرح و فرح بخش است ای [illegible] جان [illegible]
[illegible] است و یگانه که از ماضی و حال و استقبال پاک [illegible]

[illegible] سر [illegible] را [illegible] چنانچه گفتیم [illegible] خوشحالی باشی که [illegible]
[illegible] آنچه من گفتم در صفت [illegible] دریافت [illegible]
[illegible] دیگر دانی که [illegible] را [illegible] دانی که [illegible]
[illegible] چه صفت [illegible] عرض [illegible] طور دوم
در بیان آنکه عالم خیالی [illegible] را [illegible] عالم [illegible] خیالی است اگر خواهی
[illegible] باید که دل را از تفرقه [illegible] این [illegible] نگاه داری
[illegible] تفرقه باطن است چون پریشانی باطن برطرف شود
[illegible] حرکت نماید آرام روی نماید مثل مشهور است [illegible]
[illegible] دریا [illegible] دریای [illegible] گردانید [illegible] مطلب
[illegible] دریا در جنبش [illegible] چون آن کوه را از دریا بیرون [illegible]
دریا [illegible] آگاه گی دل را که بمنابه آن کوه است از دل که بمنزله دریاست
[illegible] آید و از بیقراری و تفرقه کناره گیرد ای آرام [illegible]
[illegible] عالم از جنبش و سکون دل است چون دل را حرکت کند عالم پیدا آید
چون ساکن [illegible] ناپدید گردد مثل آنکه چون چشم را وا کنی عالم [illegible]
[illegible] آید و اگر چشم بر هم نهی عالم ناپدید شود پس دانی [illegible] از حرکت و سکون
دل پیدا [illegible] و ناپیدا [illegible] عالم است پس دیده و دانسته [illegible] دل را
از [illegible] تفرقه [illegible] ساکن و کن و این و آن خلاصی یابی و [illegible]
که [illegible] از دل بیرون کنی که اصلا آثار آن نماند ای [illegible] عالم
[illegible] پس سعی کن تا این اندیشه که از [illegible] پیدا می شود
[illegible] نگردد آنها وا قف باشی و اندیشه [illegible]
ناچار [illegible]
[illegible] عالم [illegible] است [illegible]

در رفع این دانی که انبساط دل است چون وهم از دل بطرف منشور این است بر عالم که
بمنزلهٔ مار از ریسمان تخیل است بطرف گرده هرچه از عالم [illegible] منشور وار [illegible] دیگر است
چون وسوسهٔ دل که شباهت به مار است از دل بیرون دادی آن هست عالم که [illegible] ماه
تخیل هست خلاصی [illegible] پس در خود فکر کنی و این وسوسه [illegible]
آن از تعلقات و هوا و شهوات و نگار و [illegible] باشی ای را چند عالم ظاهر [illegible]
اما چون [illegible] انجمه وهم و خیال و [illegible] عالم [illegible]
[illegible] یابی ای را چند عالم [illegible]
باشد [illegible] بود [illegible] و [illegible]
[illegible] عالم [illegible] است
[illegible] است [illegible]
[illegible] نظر [illegible] صورت [illegible] جواب
[illegible] که این عالم و این صورت قائم باوست [illegible]
و [illegible] است
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] عالم [illegible] باقی [illegible] است
[illegible] ذات [illegible] قیوم عالم است
[illegible] هرچه هست [illegible] ذات است و عالم [illegible]
[illegible] است و صورت عالم [illegible] صورت [illegible]
[illegible] عکس آن [illegible]
[illegible] را چند اگر عالم را [illegible]

نابود یابی و اگر از روی غفلت در وی نظر کنی گرفتار آئی مثل آن کس که ریسمان را مار
خیال کرده متوهم گشته اما اگر بملاحظه نظر کند داند که ریسمان هست وهم و ترس بخاطر او
نیاید و از آرام بمطلب در آید ای راجچند گرفتاری عالم عبارت از آنست که هر چند در نظر آید
آنرا اعتبار نمائی و خلاصی آن باشد که بدیده بصیرت نظر کنی و دانی که عالم اصلا بود ندارد
ای راجچند دانی که جان از هستی مطلق بظهور آمده و با اوست هر چند بر قرار نسبت با هستی
مطلق که جان ازو پیدا است بر قرار خود است مثل موج و دریا که موج در بیقراری است
و دریا بقرار خود ای راجچند عالم و صاحب عالم را چنان خیال کنی که طلا و دستانه آن کسی که
طلا را نادانسته نظر بر دستانه کند دستانه پرده طلا گردد اما چون دانسته نظر کنند داند
که دستانه عین طلا است هیچ حجابی در میان نباشد ای راجچند دانا و شناسای حق
همیشه در فرح بسیط است نادان و ناشناسا در غم و اندوه مثل بینا و نابینا که بینا از
دیدن عالم ذوق مند است و نابینا محروم ای راجچند نسبت عالم بحق چون نسبت شعاع
با آفتاب و امواج بدریا ست که ازو جدائی ندارد اما نادان خیال کند که عالم از حق و حق از عالم
جدائی دارد نه چنین است که عالم بود از نابود باشد ای راجچند مردن و زیستن همچو بیداری است
و خواب چون بخواب رود داند که بیداری چیزی نبوده است و چون بیدار شود داند که خواب
چیزی نبوده است پس باید که دائما نظر بران پاک داری از بود و نابود عالم را در نظر نیاری
طور سوم ای راجچند آدمی را باید که دائم درین تخیل باشد که عالم عین علم حق است
و این وقتی دست دهد که خواهش از میان برخیزد و چون خواهش از میان بر آید داند
که عالم عین علم است و علم عین حق این عین آزادی است ای راجچند اگر کسی خواهد که آنچه
خلاصه عالم است بدست آرد باید که از علائق ما سوای خود را پاک دارد و چون چنین شود
آنچه خلاصه عالم است باو رسیده باشد ای راجچند هر کرا این حالت دست دهد که از بود
و نابود عالم آسوده گردد یقین دان که او بکمال خود رسیده و آنچه مطلب اوست یافته بود

چه خلاصه آنچه در کتب سماوی مذکور است همین است که از بند بود و نابود خود را رها نمد
ای رامچند هر که ورزش این کار کرده باشد خود را از نیک و بد گذرانده او را التفات
عالم مشوش نگرداند چنانچه آتش که هرچه در وافتد بسوزد و آتش را ازان پروا نبود و هیچ
تغیر و تبدل باو راه نیابد چنانچه رنگهای مختلفه در سنگ شفاف و آینه صافی نمایان
باشد و اصلا در و نباشد و کارگر نشود و رنگین نسازد همچنان تعلقات عالم شخصی را
که از نیک و بد گذشته دامنگیر نگردد و او را متغیر و مشوش نگرداند و آزاد ای رامچند
هر که بخود بینا گشت هرچند در عالم باشد و به اهل عالم آمیزد او را ازان باک نباشد
و عالم در نظر او چنان نماید که چیزی در سبکی پیش او مردن و زیستن برابر باشد
هیچکدام تغیر و تبدیل حال او نتواند کرد چنانکه طلا هرچند در خاکدان گل ولای افتد
پاک است و مردن او در خانه طلا که روزنار دارد جای ناپاک و پاکیزه برابر بود ای رامچند
عالم در نظر عارف همچو سم ستوران است بلندی در وی مثل کوه سمیرو اطراف همچو دریاها
و عالم در و مثل گیاها ای رامچند اگر نظر بصیرت در خود گماری در ظاهر و باطن یک هستی یابی
که محیط عالم هست و اگر بنادانی بنگری نه چیزی اندرون خود یابی و نه در بیرون مثل کوزه [illegible]
اگر به نظر بصیرت در وی ببینی دانی که درون و بیرون آن هوا است اگر بظاهر نظر کنی
نه اندرون چیزی دارد و نه بیرون ای رامچند هر که از خواهش که بمثابه بند است خلاص شد
و از گرفتن و کن و کناره گرفت یقین دانی که او از قید عالم وارسته شد هرچند
در عالم باشد او را تعلقات عالم نجنباند و مشوش نگرداند همچو چراغ تصویر که از آفت باد
ایمن باشد چنانچه امین است ای رامچند هر کرا این دست دهد که زر و خاک و دوست
و دشمن پیش او یکی گردد و وحشت یکسان باشد دانی که او در حساب خود آزاد است
و خوشحالی نصیب او گشته و هیچ آرزوی در وی نمانده او آزاد است و به کمال خود
رسیده [illegible] ای رامچند [illegible] است که [illegible] ورزش غالب باشد که نمود محض است و از جهان

غافل و آزاد آنست که در معرفت خود کوشد و هرچه بود باست آنرا در نظر بصیرت خود
پوشد ای رامچند آزادی نه بالا است و نه در میان و نه در پایین آزادی در خود است
اگر بنظر بصیرت نگری و خود را از خواهشهای پاک سازی دانی که جان عالمی است
بی نهایت و یگانگت بی دوتا این وهم نیست که او را خیال کنی که در بند است یا آزاد
اینجا غیر او را وجودی نیست پس او را نه بند باشد نه آزادی بلکه خواهشهاست که او
بران می آرد و بدین میدارد و اگر از خواهشها پاک است نه آزاد و نه در بند طور چهارم
ای رامچند از تفرقه دلی غیر از بند حاصل نه اگر خواهی که از قید بند خلاص شوی
دل را از تفرقه باز داری و این وقتی دست دهد که دل را بر معرفت دل گذاری
و او را با او مشغول داری مثل آنکه آتش از باد وجود گیرد و از باد میرد ای رامچند
تفرقه دل آن باشد که چیزی نابود را بود خیال کنی و بود را نابود دانی پس تفرقه
از و ظاهر شود دانی که دل پریشان عبارت از وست ای رامچند جنبانندهٔ قالب
دل است که پریشانی صفت اوست و یافت این و آن حال او بند خود همین است
ای رامچند چرا به قصد تمام سعی نکنی که نفس شوم را که پراگندگی دل از وست
بگیری و بکشی و در بند کنی ای رامچند هر کس که بر نفس شوم خود ظفر یافت او را هم نسبت
که دم از معرفت زند ای رامچند نفس اعجوبه ایست که او را در قید در آرد فتح ممالک
گردد در ملک خود آورد ای رامچند مشکل ترین کارها دست آوردن نفس است
هر که او را بدست آورد همه عالم در حکم اوست ای رامچند دست آوردن نفس
یافتن آبحیات هر که را این اندیشه در پیش است که منم و جدا از همه ام نفس او
درین مرتبه جدائی یافت و هر که این فکر درست دارد که همه حق است و ما نیستیم
کشتن و بستن و دست آوردن نفس همین است پس ای رامچند هر که نفس را
بهمین فکر کشت که من نیستم و همه حق است پیروزی و ظفر یافت او را هیچ غم نماند

و خوشحالی ابد دست دهد که هیچ خوشحالی برابر او نباشد طور پنجم در بیان رفع
خواهش ای رامچند خواهشهای دل را هنگامه دانی و برای سوختن آن آتش باید
و دانی که آتش آن فکر صافی است در خود به بین که ما چه چیزیم و که هستیم هر که درین فکر
مداومت نماید خواهش ازو کناره گیرد و سوخته گردد ای رامچند اگر طلبی که
خواهش درمیان نماند باید که در طلب حق کوشی و غیر را از نظر پوشی که شناخت نفس
همین است ای رامچند آنچه درین عالم ظهور مینماید همه از جان است که پیدا کننده
همه چیزها همین جان است چنانچه مشهور است اگر جان است عالم است چون جان نباشد
عالم ناپیدا شود یقین دانی که هرچه در عالم روی نماید همه از جان است اگر جان
درمیان نماند عالم هم نماند ای رامچند اگر بخواهشهای دل بسته باشد بنده همین است
و اگر ازان خلاصی یابد آزاد بیکار روی نماید سعی کن که تا دل گرفتار خواهشها نگردد
چه خواهشهای مشابه ابر است که ماه را بپوشد ای رامچند ظلمت است و نور او سیاهی است
که سفیدی را بپوشد ای رامچند هر کرا نظر بر معرفت نفس افتاد عالم در نظر او سوخت
چنانچه در آتش سوخته شود و صفائی او را دست دهد چنانچه آب تیره را از استعمال [illegible]
چون صحیح کرده در آب اندازد صاف گردد و خاک و گرد در ته نشیند همچنان اگر نفس را تزکیه
دهی و بشناسی چنانکه آب تیره پاک و صاف گردد و آلایش عالم گرد آن نگردد و او را نه الا
ای رامچند چون کسی را از غبار دوئی پاک و صاف ساخت علائق و موانع عالم در او
پرتو انداز نگردد و باد حوادث او را جنباند همچنانکه درخت تصویر را ای رامچند هر که دائم
درین فکر باشد که عالم چیست و من کیستم حق بروی از خودی خود جلوه گر آید چنانچه
روغن از شیر پدید آید همچنان ازین فکر معرفت حق ظاهر گردد و چون کسی باین معرفت
رسید همه عالم محتاج او شود خصوصاً آنها که در معرفت یگانه اند و از عالم بیگانه ای رامچند
هر کرا این فکر دست دهد و دائم درین خیال باشد که همه اوست و غیر او را وجودی نیست

ودرین فکر ورزش نماید بجدی که دیگر از دو خواهش بسر ببرند ای راجچند چون در صحبت
اهل سلوک خود را بگماری و در مطالعهٔ کتب علم صوفیه ورزش نمائی معرفت نفس که اصل
مطلب است زود بدست آری نه که مدتها محنت نمائی و آن مطلب هرگز بدست نیاید
ای راجچند چون یقین گردد که همه اوست غیر او وجودی ندارد پس هرچه در عالم ناشایسته
وزهر قاتل است همه ترا سازوار آبحیات گردد بی این معرفت همه ناساز وزهر قاتل بود
ای راجچند چون این معرفت ترا دست دهد قالب عنصری که کثیف ترین اشیاست صفت روح
گیرد و مقام اجساد او اجسام باطل هر شود ای راجچند چون این حال در تو قرار یابد چنانچه
در خواب سیر میکنی و خوشحال میباشی آنچنان بعد کمال این حال ترا روی دهد و هیچ ترسی
و فنای ترا نباشد بلکه چنانچه در خواب ترا زخمی و فنائی نیست همچنان باشی ای راجچند
هر کس که درین فکر ورزش نماید که همه هست حق است و غیر او وجودی نیست بی اختیار
و بی تردد او را حالتی روی دهد که با قرار خاطر و آرام دل و خنکی سرد الیقین عبارت از وست
ترا روی دهد و همه عالم در نظر تو آبحیات آید و حال آن کسی که باطنش تسکین نیافته و سرد الیقین
حاصل نکرده در بلاد غم و شورش است و عالم در نظر او همچو آتش است طور ششم
در بیان نفس ای راجچند همیشه باید که خود را باین وجه تصور کنی که من صاف و لطیف و خنک
و بی کثیف و دانا و از قالب جدا و این قالب عنصری من همچو قالب اهل عالم است و مرا
با آن جز تعلق لباس مطلقی نیست و من تا ابد موجود دایم ای راجچند عقل و نفس و حواس
ظاهری و باطنی ظاهر میشود که موجود اند علیحده فاما اگر بدیده بصیرت نگری همه را بی آب
بینی و نابود یابی پس هر چه بینی و یابی آن ذات حق باشد و منشا رفا سد نیست
که تو خیال میکنی که این همه چیزها است موجود این خیالیست باطل ای راجچند اگر تو خود را
قرار دهی که جنبشی و حرکتی نباشد و به یک قرار ایم و مرا با کسی اعتقادی و امیدی هیچ
و احتیاجی بود دیگر المحال هم چنانیم و هیچ خواهش دامن گیر من نیست و با وجود مستغنی و بی نیاز

از همه آسوده و از هیچ یکی مرا احتیاج نه و دائم بر یک قرار ایم و درین تغیر و تبدیل راه نیافته
از همه آزاد و با همه آمیز چنانچه هوا که بزبان هند آکاس گویند با همه و بی همه دائم درین
نکته باشی و دانی که تا هستیم و غیر از وجود کجا مائیم پس مطلوب بدستی ای راجچند همیشه
باید که درین نکته باشی که من دریای علم و معرفت و خوشحالی ایم و کناره ندارم و جانهای
دیگر امواج این دریاست که از و پیدا و در وگم میشوند دائما این خیال من ست که گاهی
موج از من بظهور آید و عالم پیدا گردد و گاهی به بطون رود و عالم فانی شود و مرا از
آمد و رفت آن هیچ نوعی تغیر و تبدیل و زیادتی و کمی نباشد ای راجچند پیدائی ناپیدائی
عالم که عبارت از بقا و فناست و قیامت و بعث اشارت بدان است از نادانی
و از نایافت تست چون یافت حق هست همه عالم ناپدید گردد و نیست مطلق نماید پس
منشاء وجود عالم نادانی است و فنای آن ثمره معرفت طور هفتم در بیان معرفت حق
ای راجچند هر نقش گری که بظهور میرسد از همه حق و به حق است غیر حق دیگری کیست
که تواند بدین صفت ظهور نمود پس حامد و محمود و حمد همه عین علم معرفت است و ظهور
صفت اوست بلکه عین او و او خود همه و بی همه بلکه عین همه و از همه بی نیاز و از همه جدا
ای راجچند صورت عالم باین که در ظاهر می بینی همه لباس اوست و در باطن به همان
یگانگی خود هست باید که در باطن و ظاهر با همه یگانه باشی ای راجچند در عالم هیچ
اهل عالم باش هرچه آنها کنند تو هم در آن بکار باش و در باطن خود را بکار حق مشغول نساز
و باحق و به یگانگی حق بپردازی و یگانه باشی و کثرت ظاهری عالم را که بمنزله جنگل است
بآتش یگانگی باطن بسوزی تا وحدت صرف حال تو گردد و دوئی در میان نماند
ای رام چند بند قالب که ترا ابتدا و انی بظهور آمده آنرا از تیغ معرفت و شناسائی ببر
تا از بند ما سوای خلاصی روی نماید و دانی که این قید قالب عنصری که ترا در
آورده منشاء جز آن نیست که تو آنرا بخود نسبت کرده و میگوئی که این قالب

واگر نه تیغ دانش که آن یافت حق است بآن معنی که تو خود عین آنی ببری تو عین باشش
خود را بخواب و بیداری مده این تن دو را از میان بیرون ببر و انچه صورت اصلی تست
که دائم و قدیم است بآن متصف شو و در پی آن باش که گرندگی گرد تو نگردد بلکه از هر دو عالمت
بگذری این تکلفات را بخود راه ندهی آنچه هستی هستی ای آرامچند خواهش را هم از
خویش ببری بآن معنی که بقصد کل خواهش را برداری و نفس را از نفس ببری چنانکه
آهن را با آهن می برند تو خود با خود باش و این همه را از میان دور کن درین چه مشکل است
اگر درین کار باشی و نمی اندیشی آمده است این قالب تو هیچ نسبت ندارد که باو
بیامیزی و دور باشی که گرفتگی صفت اوست و دائم در فکر او باشی باین بلا و محنت گرفتار
گردی کدام دانش و کدام عقل است که خود را باین مزخرف فانی مشغول داری مطلوب
را از دست دهی ای آرامچند قالب که گوشت و پوست و خون و استخوان نزار بآن
چه نسبت تو عین دانشی و لطیف و نوری با این همه ترا چه پیش آمده که باین چیزها مشغول
بمانی و آن ذات پاک معدن چیز را از دست دهی و گمان داری که هر چه هست همین قالب
ندانی که این قالب همچو سنگ و کلوخ است حیف که آن ذات پاک را گذاشته باوے
می پردازی نه هی نادان و عجیبتر اینست که آنچه راحت و حق است آنرا گذاشته و فراموش
کرده اند اندیشه باطل و ناحق را پیش گرفته و در نظر داشته این چه عقل است طور هشتم
دربیان یافت نفس ای آرامچند وقتی که از تعلقات وجود عنصری که قالب است گذری
و آنرا در نظر نیاری و قرار دهی که مرا با قالب چه علاقه و چه نسبت هر طور که باشد و این
حالت در تو قرار گیرد آنزمان بتو ظاهر گردد که هر چه هست توئی ای آرامچند دانشی که تو
عالم را بدان میدانی همان دانش را در معرفت نفس بکاری و ملاحظه بیرونی را بگذاری
و همیشه نظر بر باطن خود داری چنانچه در ظاهر عالم چیزها می بینی و می یابی از آن که
در باطن تست همچنان آنرا دانی و بیابی ای آرامچند آنکه مدرک اشیاست آنرا بدانی

که ذات حق هست و تو طالب آنی پس وقتی که چیزی در نظر تو آید دانی که او است بیننده
همچنین شنوائی مدرک آنی را خیال کنی که او است بینا و شنوا او دانا و حواس دیگر را همین
قیاس نمائی پس هرچه ببینی و بشنوی و بچشی و ببوئی و یکی دانی که متصف باین صفات بود
حق است هرچه در نظر تو آید آنرا ملاحظه کنی که من آن نیستم چون همه را از خود نفی سازی
و هرچه بعد از نفی نماید همان تو باشی و خود را در آن وقت ملاحظه نمائی که مطلب تو بی و با تست
باید که دائم درین فکر باشی و هرچه از نفی باقی مانده است آن عین دانائی هست و آن منهم
و بتربیش را دران نگهداری و به کمال رسانی تا تو عین آن باشی ای رامچند هر چیزی را که
بظاهر در می یابی آن از سه چیز روی مینماید یکی تو که عالمی است دوم معلوم که عالم هست
سوم علم که نسبت است میان عالم و معلوم چون به فکر نظر کنی عالم از تو جدا نی ندارد
و معلوم وابسته به علم است پس درینجا چه سه چیز را می بینی چون چیز را ملاحظه بکنی که آن
علم حق است و تو عین آنی و چون چنین ببینی در یابی بدانی که جز یکی بیش نیست اگر چه
بظاهر کثرت مینماید ای رامچند باید که دائم درین فکر باشی که مائیم عین عالم و غیر از من
چیزی نیست و نباشد پس ما همیشه هستیم و بوده ایم و خواهیم بود ای رامچند همیشه در تصور
باشی که ما یکی ایم که چندین صورعالم ظهور نموده ایم هرچند بظاهر تعدد و تکثر مینماید فی الحقیقت
یکی است تعدد و تکثر و انفراد و اتصال را دران دخلی نیست پس اگر خواهی که این فکر حال
تو گردد باید که در تصور یگانگی که بالا گفته ایم متصور باشی تا عالم را عین خود دانی ای رامچند
هر کرا بینی میداند و میکند فنا دانستن عارف و کردن او نوعی دیگر است که او هرچند
می بیند بکند همه از حق و حق است و اهل عالم ازان غافل طور نهم در معرفت حال خود
ای رامچند باید که خود را چنان تصور کنی که ما از همه جدا و ما را با چیزی آمیزش نه اگر
خود را بچوا هش ملاحظه نمائی دیل به غالب دیابچیزی که تو وابسته است تو است
و همانی و در حجاب اینها گرفتار مانی و چون خود را ملاحظه کنی که ما نه خواهش نه قالب

همیشه خود را از همه جدا خیال نمائی و در ورزش سازی همت نمائی و هیچ چیزی را نه الا بعین صاف
و لطیف و پاک چنانچه هستی و دانستی همانی ای رامچند مثل آن کسی که خود را جان تصور کرده
و بعلائق و عوائق که مرکب جان است گرفتار آید و بآن ماند که شخصی بزرگ خود را بحبس وابسته
خیال نماید و نداند که ما کیستیم پس ملاحظه حق گذاشته خود را جان تصور کرده نمیداند که ذکر
این نسبت جان در میان نباشد عین صاحب جان باشد و فرق میان جان جیتمان
همین است که چون علائق بدنی در میان باشد جان نام یابد و چون این علائق در میان
نباشد آنچه اصل جان است همان باشد که حق است مگر نمی بینی ای رامچند مشغولی تو
با اهل عالم بآن ماند که چون خوردان از گل جانور درست کرده بازی نمایند که این اسپ
من است و فیل منست سواری کنند و بتازند و گویند که با اسپ و فیل تاختیم و میتازیم
همچنان کار مردم نادان است که بقالب آویزند و او را مرکب خود خیال نماید و کارها را با او
نسبت دهد و بگوید که از دست گرفتیم و بپا رفتیم و بچشم دیدیم و با خود بس کارها کردیم این
هرگز ملاحظه نمیکنند که کار کننده را با اینها هیچ تعلق نیست و او خود از اینها نیست هرگه
در نظر تو مقید بنماید ای رامچند نفس خود را همچو مار تصور خیال نمائی اگر کسی در وی
بیملاحظه نظر نماید البته بترسد اما چون بدیده بصیرت نگاه کنند داند که از مار تصور چه
چه ترس و چه ملاحظه که آن نمود محض است ای رامچند چنانچه گرد و خاک هوا را که بزبان
هندوی اکاس گویند آلوده و چرکین نتواند نمود همین طور این قالب عنصری جان را
آلوده نسازد بر لطافت خود باشد ای رامچند اگر تو درین ورزش باشی که این
وجود عنصری تو خاصیت روح گیرد که اجساد ما از و اعضا اشاره برانست همچنانکه آهن
به مجاورت آتش صفت آتش گیرد و اصراف پیدا کند ای رامچند چنانچه مردم آتش را
از سنگ و چوب بیرون میکنند و بوی از گل و روغن از شیر میکشند چرا تو جان را از
قالب جدا ملاحظه نکنی و قرار بدهی که او عین قالب نیست این خود ظاهر است که روح را

ی قالب تصور نمائی و ورزش نکنی تا او را علاقه بقالب نماند بلکه قالب عین او گردد و
طور دهم در کمال معرفت ای رامچند چنانچه از یافت چیزی مرغوب خوشحال میشوی آن با
ید یافت خواست که نشان یگانگی ویگانگی را دریابی که کمال انبساط و خوشحالی است پس سعی کنی
در تصور یکی باشی یکی گردی و دوئی صفت نفس است انرا از میان برداری و دریگانگی
غرق شوی تا غیر از یکی نماند ای رامچند دیدن غیر حق همین بند و گرفتاریست چون دوئی
از میان بر دو یگانگی روی نماید و آزادی بدست آید پس سعی کن که غیر از یکی در میان نماند
ای رامچند به بود و نابود در نمانی که این هر دو بلای رهزن راه یگانگی است باید که تو هیچ کدام
مشغول نگردی خیر الامور اوسطها اختیار نمائی ای رامچند درین فکر باشی که بند و آزادی دل
تو نگردد که از هر دو بوی شرک می آید باید که عین آن یگانه باشی که دوئی را بآن راه نیست
ای رامچند خود را همچون لطیف سازی و خیال کنی که دانش و فرح قرار صفت اوست
چنانکه کسی در جمیع ظرفها گل میباشد همچنان خود را لطیف سازی و در همه صورتها
عالم خیال کنی و بیابی ای رامچند باید که همچو آن شخص باشی میان خواب و بیداری آ
پس دائم خود را چنان داری که میان دو حالت باشی و آن حالتها یکی بر دیگری
غلبه نکند و حالتی باشی که جامع آن دو حالت است که خیر الامور اوسطها کنایت از و
ای رامچند آنچه بالا گفته ام باید که ورزش آن نمائی تا همان شوی چه بگفتن شکر دهن
شیرین نشود و بگفتن گنگ آب پاک و صاف نگردد این از استعمال دست دهد
ای رامچند بیقین دانی که ما حق ایم و غیر این اندیشه بخود راه ندهی که درین ره گرفتار
گردی و دیگر عالم انفس ای رامچند تو همان وجود واحد هستی که بوده اصلا و تو دوئی
راه نیافته و تو خود را خیال کرده که ما ایم و عالم و اینجا دوئی نیست باید که یگانگی را محکم
گیری و دوئی را نیست انگاری ای رامچند چون درین فکر باشی که همه حق است و غیر حق
را وجودی نیست و خود عین آنم و ورزش این تصور را بکمال رسانی تو عین حق گردی

بلکه عین آنی و از وهم خود جدا مانده و خیال یکی یگانگی هم ای راجچند اگر تو صاحب طلع هستی
باید که دائم درین فکر و خیال باشی که ما عین حق ایم چون این خیال بدست آوردی هر چه
که خواهی از خود بیابی اگر غیر این فکر دیگر درمیان آوردی دانی که ترا سود نکند
بآن ماند که بر خاکستر هیزم نهی و آتش خواهی بسیار دور است همچنان در خیال
غیر باشی و حق را جوئی هرگز نیابی اگر آتش طلبی خاکستر از روی آتش دور کنی تا آتش
از حجاب برآید و به تو حباب و گرداب ای راجچند سالکان پیشینیان که درمیان شغلها چه
قرار داده اند همین است که خود را عین حق تصور نمائی چون روزی چند برین فکر
مداومت کنی عین حق گردی که در دل تو کل گذرد کل باشی و اگر استغراق خواهی
این دانستی که درمیان هست که ما عین آن شده ایم از میان برداری تا عین آن باشی
و چون درین استغراق گردی اگر بادهای عالم بوزد که عین قیامت باشد ترا از وی
باکی نباشد چنانکه هستی هستی ای راجچند اگر خود را ساده تصور کنی هیچ چون بی نقش
همان ساده بی نقش باشی و اگر منقوش و همی را تصور کنی همه در خود یابی و نقشها
باشی ای راجچند عالم با صاحب عالم چنان خیال نمائی که آب و موج آب اگر
جنبان شود موج بظهور آید و اگر ساکن باشد موج دران درآید ای راجچند آنچه
بتو بیان کردم اگر ترک آن کرده بوجه دیگر بکسی رجوع خواهی کرد که از وی شناسائی
حق حاصل نمائی مثل آن شخصی خواهی بود که در خانه همه نعمتها طیار دارد و در وصف
آن بگدائی در بدر میگردد ای راجچند اگر جان و صاحب جان را یکی دانی
و دوئی را دران راه ندهی خلاصی دست دهد و بند درمیان نماند آزاد باشی و اگر
اندیشه تو اینست که من جانم و صاحب جان غیر من پس در بند و قید درماندهٔ و
درین روش آزادی نه بینی ای دوری و نزدیکی همه و بیگانگی یگانگی از تست
اگر خود را غیر تصور نمائی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیک و قریب هستی

واگر دانی که ما صاحب بدن و قالب ایم و بندگی صفت من است پس همچنان هستی و در بند
مانی و اگر بیدانی که ما را به بدن و قالب هیچ نسبت نیست و از این صفت آزادیم و علایق را هیچ نوعی بمن
راه نیست پس تو آزاد باشی اصلا بند در میان نباشد آنچه را چند در تصور آن باشی که
خود را عین حق دانی و به عینی ببابی و همیشه خیال نمائی که من لطیفت پاکم که بچندین
شکلها ظهور نموده ام و این عالم کثرت لباس من است و همه جا بسیاری
و متصرف ایم و از همه پاک و منزه چون خود را چنین دانی
و ورزش نمائی عین حق گردی در این هیچ شک و شبهه نیست
از عمل ترا روشن خواهد شد آنچه بتو بیان کردیم آنچنان که آگهی
اگر خود را یکی خیال کنی یکی باشی و اگر بسیار بسیار
که یکی متواتر بصورت بسیار بر آید چنانچه
ماه در اصل یک وجود دارد و در نظر ها
متعدد و متکثر نماید اما چون به نظر
بصیرت نگری بدانی و بیابی که
همون یکیست که بوده اصلا
در روی تعدد و تکثر
راه نیافته

تمام شد رساله اطوار در حل اسرار



سمت چدانند

حمد ذات واحدی که به ید قدرت مبرائی هر دو غنچه جوهر عقل را که مقولات عشره در سحر تعبیر
ازان عرض کرده اند بر هم تافت تا بر حرف منزهی او با ضافت انگشت چونی و چنا چگی
نتواند نهاد و چگونه تواند نهاد گفت و چه سان برگذارد که چنین پیک سبک رو خرد که بعلو
خرامی و چلاکگامی قدم بر هفتم فلک میگذاشت و در پیش برائی و پیشروی دیگر برا بر خود
سبقت نمیگرفت و بحجتی که اول ما خلق الله تعالے العقل واقع است به اثبات دعوی
خود بفخر و کرامت بر می جست در سبیل این مرحله ناپدید و منزل نا تحقیق معترف به لنگی
و کم پائی خود بوده بعجز و تذلل از پا فرو نشست و اگر بتوسل دلیل به تمثیل سالک
طریق تعریف و توصیف صفت آن حضرت عزت که هر چه هست اوست و هر چه گفته اند
ازان پاک گرده و از خود با کسی در ادراک آفتاب عالمتاب با عانت نور شمع طمع
افگنده باشد هیچ فرق نباید و همچنین هر چند بحنگی هوس و خامی طبع بران میداشت که
برعایت رسمیات در ثنای ذات ای صافی ضمیران سخن بخش و کار آگاهان صحبت نواز
که اثر دست و در هر دوری آزاد و ابمقتضای حکمت کنت کنزاً مخفیاً از پس پرده هموار
و یک لحظی بسر گروهی هر گروه و سر بر کرده نشیب و فراز عقائد و افعال عالمیان را
نکاوی و نسازی داده بحسب فراغ بحال خود اجمال دیگران با مثال مثال کما بدئکم تعودون
عازم سرادق لم یزلی و مقام اصلی شده و میشود و خواهد شد چنانچه قول بزرگی مصداق

همینی است ــ ۵ هر یکی را بهر کاری ساختند :: مهر آنرا در دلش افراختند :: طرفی
بدل جهد در زبان فروشی و طبع آزمائی بر بندد و از انجا که در چنین تالیفات بسحیف اندیشه
ذوق تالیف خود وقوت حاصل داشت و نیز شیوهٔ نامرادی این نیازمند بی نیازی پابند
وابستگی رایاران رخصت نداد که خود را مرهون شهرت و ممنون فضیلت دارد لهذا طویل کلام
در انداز دیگران و تصدیع خود راضی نبوده درینجا آنچه بایست گفت بقدر امکان تفکر
ناگفته طور گفته بس کرده و با خود در افتاد که ای هیچمدان محض این چه غوغائی ست بر انگیخته
و این چه خاری ست که در دامن خود آویخته ازین قافیه سنجی و نکته آرائی بجز جگر کاوی
و دیده تر داوی سودی بیش نه چراکه اینهمه از آثار خود بینی است یا در خودنشینی نگزینی
تکل جمعیت از ریاض مطلق نچینی یعنی تا ازین دوتای پاک نه برائی خلعت یکتائی اینتائی
و در تحصیل این سرور دائمی میگویم که بدست ترک بر روی خلق که در معنی صورت خالق است
در عزلت بر بند و یا به پای تجرد راه صحرا سر کن و یا به سیاقت پوست بنیان هیچ در گذر روهای
شتو انل غضبی و شهوی بدست عمر گرانمایه بباد ده یا با بنیان چنان درآویز که یکی از ایشان
باشی میگویم که در هر کثرت چاشنی گیر نشاء وحدت بوده قطع نظر از یگانه روی و بیگانه خوئی
نموده تماشای این باغ کهنه نوخیز در تختهٔ گلزار همیشه بهار یکرنگ بینی و یکسان بوی بسبر
میبرد و اگر بقدر جهل و حیرت که بر نوع انسان نامسموع است چراکه فاعل مختار واقع
آمده دشواری این طریقه التماس داری پس از قصور صدق و وفور بوالهوسی خود را
از عملی بعملی تحویل بکن یعنی اگر میل بانفراد داری ملک خدا وسیع است و اگر قصد
عبادت داری معبود موجود و اگر سر عشق داری معشوق در نظر و اگر جذبه وحدت
داری از خود بگذر بر تقدیری که تا توئی دوئی باقیست چنانچه بزرگی میفرماید ــ ۵
تو در وگم شو وصال اینست و بس :: تو مباش اصلا کمال اینست و بس :: تا آن
هر چه گفته اند بحفظ گیر و در عمل آر به نسیان مده و بیاد شمار که از ممکن یکی از ینها بهر جا

برورده سهولیت ظفر توان یافت واگر بدین کلمات که واعظ خود بوده بدین نمط واعظ کمتر
الفاظی ومختصر مضمونی بطریقهٔ اجمال دیباچه گویان چون کشتی آب بر روی زمین بنیان و تشریح
پاشیده غبار شک که بر اکه از هیجان تند باد خواطر و اوهام لاطایل که از روزگار دراز هوای باطن
را بجدی تیره ساخته که خود را از خود باز نمیتواند شناخت فرو نشیند انشاء الله العزیز بمیامن
مطالعه وادراک معانی این رساله از سیل وسیل باران فیض اقوال وآرای اسلاف که اصحاب
تحقیق حقائق کونی والهی و مدرکان دقیق ارضی و سماوی خداوندان [illegible] غوطه خواران
بحر بیکران بوده گاه بجهد غواصی به بحر بیخودی فرو رفته با انبساط وصول در مکنون [illegible]
هم انا الحق بر میزدند چنانچه گفته اند ـ قطره چون غریق دریا شد ❊ او انا البحر گفتن پیدا شد ❊
گاه بانتظام مهام معاش و معاد انام بتقریر نصایح و تدابیر دکان جوهر فروشی میکشیدند
ـ هان مکر بند اندر کار چیست ❊ بر نیاید هیچ کاری مرد چیست ❊ هر که او در کار ظاهر کاهل است ❊
کار باطن کی شود از وی درست ❊ درین صورت ظلمت گر حسرت که از خسته زمین جهل بر صاحب
وسعت عالم معنی را از مدت مدید تنگ ساخته و برگرفته است پاک خواهد نشست و چون با قصای
این درجه که کمال مرتبهٔ انسانی است خواه پیوست البته باستفسار احوال ظاهر و حقیقت باطن خود
از خود توجه را خواهی گماشت که این بند گرفتار آزادی و قید سوز نجات کیست و کجا است
بچه اسم موسوم است و بکدام صفت موصوف پس بالتماس همین رباعی در جواب سوال
[illegible] که برای [illegible] کیفیت پنهان و آشکار را وافی و کافی است پیش شده سود مدعا بذات
خود خواهی بود ـ از خویش چه با خویش شدم میدانم ❊ کز لبس اضافات سخن عریانم ❊
بودن بی همه ام با همه بیخود با خود ❊ بی والی یا ولی بخوانی آنم ❊ اتفاق ترجمهٔ این رساله
[illegible] که موسوم است به راهم گیتا از زبان هندی بزبان فرس شد آن باشد
[illegible] خود را در [illegible] پرواز دو یا در [illegible] پیش از [illegible] که نسبتی در دل شب [illegible]
[illegible] وقت و [illegible] قالب [illegible] خاطر بوده درین ره گذر بپای [illegible] پیشانی سر زانوی [illegible] شود [illegible]

که این طایر خوگرفتار با آنکه رام است خالی از بی آرامی هم نیست چرا بر پای این بندی نهاد
که تا دیگر از طپیدن باز آمده سر در بغل باشد لامحاله بدوال اشغال تصنیف این کلمه چند
از زبانی بزبانی و مقابل داشتن اصطلاحات هند با فرس پابرجا داشته صید معانی
و مضامین تازه در چنگال آمال او باز گذاشت و چشم غرض بران دوخت تا دامی که سر در بازوی
جمعیت داشته باشد وازو چون بر آرد بهوای هر نخچیر بهوای ناشکیبائی نپردازد و آن کلمات
اینست که روزی از تعطف و تلطف با اهلیه خود که پاربتی باشد بزبان تلقین و ارشاد آغاز
قصه نهاد که ای پرستار هوشمند در زمان پیشین سری رامچند که خداوند صورت و معنی و بادشاه
ظاهر و باطن بود با لچهمن برادر خود در جنگلی اعظم که بانبوه اشجار و کثرت انهار و خوبی
گلهای الوان و سبزه های فراوان بلا مزاحمت در روزبان که بر روی زمین باغ خلد
برین میماند به کمال شگفتگی دران مقام آرام نشسته خلوتی که خالی از خلل بیگانه باشد
داشت و سخن از خودشناسی و خدارسی درمیان بود و درین اثنا لچهمن از فرط شوق
جبین نیاز بر زمین عبودیت گذاشت و پس از حصول شرف پای بوس و گزارش
سجدات و عجز هر دو دست بسته به قیام بندگی قائم شده عرض کرد که ای قبله مراد نامرادان
میخواهم که حقیقت الکاهت موکت یعنی سعادت مطلق با سرور مدام و وحدت محض
با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت از انست و طریقه دریافت آن دولت
عظمی و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان بشنوم و همگی التماس ما بران مقصور است
که بعبارتی موزون و مختصر و قریب الفهم باشد که باسانی بمغز مدعا و کنه سخن
توانم رسید و همچنین در تحت آن سعادت فضیلت چهارگانه که یکی ازان بیراگ
یعنی ترک تعلقات دنیوی و دوم بهگت یعنی عبادت بی طلب اجر و انتظار عوض
و سوم گیان یعنی معرفت حقائق چهارم بگیان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت
مندرج باشد و برای شرح و تفسیر چنین مطالب عالی و عرصه سه عالم که بالا و میانه

دپایین باشد مانند ذات قدسی سمات دیگری موجود و متصور نیست سری رام چند
که بحر مراحم بیپایان و دریای الطاف بیکران بود از اصغای سوال انکسار لچمن از سر ترحم
و تفقد موج زدن گرفت یعنی بسخن درآمد و در جواب آن گفت که ای فرزند عزیز بشنو
که برتو رازی غامض حقیقتی دقیق از زبان بیزبانی که گویا بهر زبان است گفته می آید
و آن چگونه رازیست که از استماع و ادراک آن آدمی در طرفة العین از قید دام مایا
یعنی پندارهای و منی عالم کثرت که صفت ذات واحد ماست و بیش از وهم و اعتبار
نیست خلاص کرد اول ماهیت مایا یعنی کثرت و صفت میگویم که چه چیز است و علت
وقوع او چیست بعد از آن سلوک حصول گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی
که از آن معرفت دست دهد بیان میکنم پس از آن حقیقت پرماتما یعنی ذات واجب
الوجود بشرح میدهم که از دانستن آن نفس را که گرفتار دام تعلقات عالم است
در لمح البصر خلاص حاصل آید اول حقیقت مایا یعنی کثرت در معرض بیان می آید
که هرچه از جسم عنصری خود و اجسام سفلی و علوی مرکب و بسیط که بظاهر می بینی و
میدانی وهم محض و دروغ مطلق است و باید دانست که از خود بینی اعتقاد
صدق و اعتبار راستی در چیزهای که بر شمردم و دانستن آن که از خود است چیزی
که ثابت و قائم است همین مایا یعنی صفت و کثرت است و مصدر آن پندارهای و منی
است که جملگی جانداران این عالم در قید آن پندار مقیدند و ذات واحد باقی و ازلی
و قدیم است ای خلف سعادت کیش اکنون عظمت و جلال ذات و صفات مارا
بگوش هوش سامع باش که هرگاه عالم محسوس را در پس پرده عدم کشیده مکتوم و منعدم
میکنم تا انفراد ذات خود در سرادقات لم یزلی خود بخود میباشم و هیچ نمیکنم و نمی شنوم
و نمی بینم علی هذا القیاس این همه صفات را بکلی باز گذاشته و قدرت خود را معطل
ساخته کرور کرور کلپ از هرچه گفته و شنیده و فهمیده شود منزه و مبرا میباشم و چون

گذشتن اینهمه کرور کرور کلپ که ما را در چنین آرام و بی جنبشی میگذرد ما را از من یک گونه خواهش بی انتظار عوض تکلف فعل بوجود می آید که چیزی شوم بمقتضای این معنی که اکو با کهو سیام یعنی یکی ام بسیار شوم از همین قدر خواهش ما و لی انچه پیدا میشود تا با یعنی قدرت با صفت کثرت بلکه همین خواهش ما از همین محویت سر بر کرده تا با نام یافته از اقلیم هستی بسرحد ملک هستی رخت میکشد و برهما که عبارت از هر سه عالم یعنی بالا و میانه و پائین باشد پیدا میکند و همچنین برهما و غیر آن که جسمش مشروط بعناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد و هوا باشد از پیشه با پیل یعنی از خرد و بزرگ وجود میگرداند و جوهر عالم مبدا و عقل معاد جملگی جاندار است بظلمت غفلت باز میپوشد و همان تا با غفلت مطلق شده کثرت صریح را بصدق صحیح باز نمود عالم کثرت را با نواع نفع و نقصان و دوستی و دشمنی و رنج و راحت نیکی و بدی و خوبی و زشتی بعرصه ظهور جلوه میدهد و تا چنانچه که صفا و بقا و صاف و صرف مسرا ایم بریک منوال بلا مزاحمت و مشقت عمل و فعل نمطی که بوده ام و هستم و خواهم بود میباشم چون حقائق مبدا و معاد معلوم کردی حالا کیفیت عالم کثرت باز گفته می آید که عالم کثرت بریسمانی میماند که آنرا کسی از توهم مار سیاه مهره دار تخیل کرده بخوف موصوف گردد یا آنکه بنظر تعمق و فکر تحقیق در نیابد که ریسمان است گرفتار انواع آتش و اقسام هراس است هرگاه بحقیقت ریسمان باز رسید از خوف مار خلاص گردید پس همین نهج باید که بدانی که هرچه درین عالم محسوس می بینی و می شنوی و میکنی در سر انجام امور آن اضطرار بکار بیداری چه با لات جسم ظاهر چه بفکر خواطر باطن همه خواب و خیال است چرا که در خواب حالت بیداری را تمامی از و یاد داده منجمله امور خواب مذکور هیچ کاری نیست که با عتقاد صدق و ثبات میکنی و چون بیدار میشوی اثری ازان همه نمی یابی دیگر وجوه ایشانرا که جمهور و الاخر ان همه نبود بعالم خیر تعبیر کرده اند همچو هستی قرار داده اند که هیچ او در زمین ما و من محکم شده و به آب انداز و یا من فشو نما یافته چنانچه هر درخت را

از خوف تند باد که از جا بجز درد بریسمان استواری می بندند وجود انسان را از زن و فرزند علائق و عوائق اسم و رسم مشابه ریسمانیست که با آنها سخت بسته شده و صحبت محققان تجرد گزین و حصول حضور عارفان وحدت آئین بمنزله باد تند که از اثر ملازمت ایشان بر قبح تعلقات دنیا و ما فیها وقوف یافته خود را یکباره میکشد و یا درین جماعه دل برداشته بی علاقه طور میگذراند الحال حقیقت بدن انسان که از چند چیز ترکیب یافته مصدر افعال خیر و شر گردیده بتقریری روشن بر تو واضح کرده می آید که تا بر ماهیت آن مشرح و مفصلاً مطلع گشته خود را برخلاف آن که بدل تصور کرده چیزی علاحده از آن تعقل کنی بدانکه هرچه بعیان مشاهده می افتد مقوم بدن پنج مهابهوت یعنی عناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد و هوا باشد و همچنین پنج دیه الس یعنی اجزای بدن که در بدن پوست خاک و خون حرارت گرمی جزو آتش که آنرا آتش غریزی می نامند و دم آمد و شد بالا و پائین جز باد و جوف جزو [illegible] پنج تن ماترا که عبارت محسوسات خمسه بود طبیعت و ادراک آن تعلق بحواس خمسه دارد یعنی آواز و لمس و صورت و مزه و بوی و پنج گیان اندری که آلات تحریک و فعل خمسه است یعنی زبان و دست و پای و آلت و مقعد و ازین جمله زبان بدو قوت موصوف است که هم در فرق کردن مطعومات یعنی قوت ذائقه متمیز است و هم به فعل گویائی مخصوص و هم چنین آلت نیز مصدر دو قوت است که هم کار جماع ازو بر می آید که بیشتر قوت لمس باشد و هم بفعل بول کردن موسوم هرچند جرم هیچ عضوی از اعضا از کف تا پا و از سر خالی از اثر لمس که ادراک کیفیت چهارگانه یعنی سرد و گرم سخت و نرم باشد نیست فاما آلت به فضل [illegible] ممتاز است و شرح افعال و تصرفات دیگر آلات به بیانی زاید محتاج نیست و آنکه در اظهار آن بدل [illegible] خود بخود ظاهر و ظاهرتر است پنج پران یعنی باد که به پنج قسم منقسم گردیده هر قسمی بیک اسمی موسوم شده در موضع خویش بشغلی علاحده مشغول است

اول بیان از سر تا پا در تمام بدن و همگی رگ و ریشه مملو است و عمل اوست که بقسمت غذا
بقدر بهر اعضا میکند دوم سمان که در مقام ناف و جمیع گره های اعضای را بفعل خاص
خود حرکت میدهد سیوم اودان که در موضع حلقوم میباشد و عمل او انقاع که در خواب
چیزها دیده و نادیده باز مینماید چهارم پران که بود دل او در بینی است و سره و جزع و عطش
از عمل اوست و پنجم اپان که در محل کمر میباشد همین مائل و جاری و شغل است و دفع فضلات
از عمل اوست و بده و اهنکار یعنی خود و خودی با چیزهای صادر که بر شمرده ام یعنی پنج مهابهوت
که عناصر پنجگانه باشد و پنج دیهه النس که پنج اجزای بدن عبارت از آن میکنند و پنج تن ماترا
که محسوسات حواس خمسه بود و پنج گیان اندری که حواس خمسه تعبیر از آن کرده اند و پنج کرم اندری
که آلات تحریک خمسه آنرا گویند و پنج پران یعنی باد که به پنج قسم منقسم گردیده و همگی در اعداد
سی و دو باشد سی و سوم من است که نفس عبارت از انست متحرک و منبع جمیع قواے
و اجزای اعضای اوست و این همه استفاد قوت و قدرت از و کرده هر یک بر فعل خاص خویش
قوی و قادر میشوند در حقیقت نفس و غیره هم که در صدر تعدید یافته آزمایا یعنی صفت کثرت بوجود
آمده اند چنانکه هر چه در موجودات از محسوس و مفهوم موجود است علت وجود آن مایا است
و بدن انسان که مجمع سی و سه قوت که بالا بر شمرده گردیده دو نام دارد یکی کهیتر دوم دیهه کهیتر
یعنی قطع زمینی که هر چه از تخم افعال خیر و شر در و بکارند ببار آرد و دیهه یعنی پیوسته خواهان
یک چیز میباشد که این بده و آن بده و هنوز بکمال مراد یک چیز از چیزهای ماکل و مشارب
و ملابس و مناکح نرسد که مستدعی چیز دیگر میباشد و ازین حالت ده بده دیهه نام یافته
و آنکه خود را در محبس پنداشته بد و متصرف است جیو یعنی علیم مقید که ظلمت و غفلت
خود را خود فراموش کرده باعتبار خودی موهومی که خود بدن عنصری ام بانواع رنج
و راحت مبتلا بوده زندانی طور میگذراند و آنکه پرماتما یعنی علیم مطلق و بحت محض ام
ازین چیزهای فارغ و منزه و مبرا ام که کمند اندیشه هیچ کس را بر فراز کاخ عظمت

بار او نیست اکنون بسلوکی که جیو یعنی علم مقید را به اطلاق علم یا معرفتی حاصل آید
طریقه اکتساب آن معرفت به نمطی واضح بر تو منکشف و مبین میگردانم که طالب معرفت
را اول آنچه درین باب بر امور تفکر و اعتقاد صمیم القلب بمقام باید داشت اینست
که در جیو و بهگوان یعنی عبد و معبود در هیچ وقت و هیچ حالت بوسیله دلائل و حجج
حکم مساوات نکرده بجهت تحصیل لذات مجازی که دانایان راز یا امر معرفت شناسند یعنی
شرع و حکمت بران رخصت نداده باشند صرف ربوبیت و بندگی و تحفظ اقوال مباح
آن بکار نداشته و عنان عبودیت را از طریقه عبادت نتافته پیوسته به عقیده
واثق معتقد بران باید بود که خالق خالق است و مخلوق مخلوق و کدام دلیلی واضح تر
ازین برین مطلوب خواهد بود که مخلوق در عموم اوقات چه در حالت بیداری و چه
در خواب به تصور منشوعات ناپایدار عمر گرانمایه بباد میدهد و هیچ یکی از آن قطع مراحل
قوه نموده بسر منزل فعل نمیرسد و از یک خواهش خالق بیک چشم زدن بلکه کمتر از آن
هزاران هزار خلائق پیدا و نهان که زبان مفسران در بیان آن عاجز و قاصر است
ایجاد یافته پس همین قیاس فرقی در خالق و مخلوق دریافته پسندیده بنیه داده
در عبادت معبود مطلق فرسوده گردانند و همگی همت را در ترک تعلقات فانی مصروف
داشته هر روز به ترک تائب کرده به یقینی راسخ طریقه که درمیان عبد و معبود است
بنحوی که در صدد تقریر افتاده سلوک دارد کسب اولی در تحصیل گیان یعنی معرفت
اینست و دیگر آنکه بازالت پندار بدن عنصری و اضافات آن از قسم عمل و فعل
سرود و کمنت و غیر آن مشغول بوده خود را به سبیل المشقة کمتر نفسی هیچ نشمارد
و در میزان امانت هیچ کس برابر نهد و همچنین شفقت سه گانه را شعار خود نموده
از زره خاطر نداره دوست و دشمن دست و پای و دیگر اعضا هیچ انتها در جسم یعنی
ساکن و متحرک که عبارت از نباتات و حیوان باشند بوجهی من الوجوه به تشابه خود

در مقام تحمل پایه جا بوده آرند گفته و بد کرده هیچکس در غضب نیاید و رنجیده خاطر نشود
و به انتقام آن نکوشد و در همه جا و با همه کس راست و درست بوده آنچه مقرون بصدق
و نفس الامر باشد باز گوید بقول و فعل در ستایش و پرستش محققان خدا پرست بدل
جهد بکار دارد و زیاده از آنچه که در تقریر و تحریر و در تعقل و تصور آید با ذات ظاهر و حضور
باطن در حضرت تعظیم و تمجید مرشد کامل که بوسیله ارشاد ان سر وقف همت و شناخته
یعنی شرع و حکمت بر حصول گیان و بگیان یعنی معرفت و حالت که دولت دائمی
و لذت حقیقی است مظفر و متشرع تواند شد خود را دریغ ندارد و در تقدیم کوششی
به صفائی وجود ظاهر از جل و مرلکا یعنی آب و گل خویشتن را معطل بگذارد و اغوای ظلمت
و تفکر و تذکر ذات و صفات حضرت مبداء باطن را پاک دارد و همچنین در جمیع اعمال
صوالح و افعال جمیله مستقل بوده قصور و فتور را بدان راه ندهد و درون ذکر معبود
تعالی نفس را که چو لطمه موج مضطرب و پراگنده نگرداند در ضبط و سیاست نفس از اوهام
دنیه سعی بلیغ بتقدیر رساند و بدن عنصری را که همیشه دوستدار آسایش مائل شهوات
ست بحاجات ضرورت که بدلائل شرعی و عقلی جائز بوده باشد بر مباح آن عنان اختیار
بدست او نه سپارد و باشتغال آداب ستوده بگریزی از چیزهای ناپایدار و عادتی
از عادات مذموم و رنجات و خلاص خود میکوشیده باشد بتدریجی که امروز ازین
چیز در گذشته روز دیگر در پی گذاشتن چیز دیگر باشد و همچنین در ازاله بر عادت
به آهستگی قصد مجهود مبذول دارد بفهم هیت خود را بر دیگران ترسمی ننهد و در شهرت
و کرامت خود نکوشد و بتسخیر و استخدام مردمان مشغول نگردد و در الفت زن و فرزند
از همین قبیل باز نماند و هیچ کس را بدوستی و دشمنی نگیرد و با همه کس یکسان بینی را
پیش کند چرا که بحکم وحدت صرف در هر چه موجود است واجب الوجود موجود است
و دو و دوگانگی را در بارگاه یکتائی و یگانگی او هیچ طریق مجاز او دخلی نیست چه

ده صور مباینه در وی تصرف یک صورت است و چه بباطن که هیچ صورتی خالی از ام
معنی واحد نیست ازینجاست که صورت مبتنی است و معنی در صورت بر مثالی که
پوست از مغز است و مغز در پوست و پندار دوئی پیش از اعتبار وهمی که مصدر آن
رنج گن و تم گن یعنی قوت ملکی و قوت سبعی باشد نمیتواند بود و همین سبب ر راست
ه سالک این سلوک را بهر کس است طریقه یگانگی مسلوک باید داشت و خود را
ز صحبت کسانی که بحلیه این سمعیت متحلی نباشد بنوعی که سبب آزردگی نجامه
در میان نباشد بطرفی افگند و در مقام پاک و خلوتی که خالی از خلل باشد
سکونت گیرد اگر بگیندی که تم گن یعنی قوت ملکی که از غلبه رج گن و ست گن
یعنی قوت بهیمی و قوت سبعی مغلوب شده باشد بسر کند لامحاله حالت شوق
و تمامیت از تحصیل مدرکت که سعادت وی وارستگی از نیست سلب گردد بسبب
نسب آنکه از مجالست و محافظت چنین مردمانی که بارتکاب افعال شنیعه که
مصدر تصور گشت موصوف و برذایل دیگر که احتراز از آن واجب است موسوم
باشند محترز و مجتنب بوده در خلوت محض نشسته متصور ذات بیچگونه جهت
لامحدود دست داده است نماید و در معرفت آن مستعد باشد و بجهت حفظ این مراتب
اشغال ظاهر مثل بیدانت و شاستر که انتهای علم بدان مقصور است و همچنین
ماگوت و گیتا و غیر آن که در کتب تصوف معتبر باشد در مطالعه داشته باشد که
لمراد و تذکار این شغل سبب ترقی و تحصیل گیان یعنی معرفت خواهد بود اینست
تمامی مکاسب حصول معرفت که در صدر بشرح افاده هر که در تهذیب بخلاف
این مکسب و یا راهی قرار دهد آزاد گشت آنرا بلکه هم آن کس را که با اعتقاد آن
مستمع آن کسب و راه باشد بدروغ و ناراستی و کج فهمی و بی حقیقتی منسوب باید کرد
و مکاسبی که بر شمردم مقرون بصدق و نفس الامر نهند اشته و راقدام بر آن

غنیمت دانسته بلا تاون و تاون مشغول آن باید بود که تا بتوسل همین اشغال از مجازی به حقیقت
برده و از صورت به معنی رفته این اقوال و افعال را از قابل و فاعل حقیقی تعقل نموده بشرف
ادراک ما که از نهانخانهٔ بیچونی برآمده در محفل چون و چرا جلوه فرموده ایم مسرور و مشرف
توان شد و باز ما چگونه مانیم که از بدهه یعنی خرد بالاتریم چرا که در احاطهٔ خردمندی نمی درایم
و از من یعنی نفس بس بعیدیم چرا که موهوم او نام اهنچ یعنی نفسی نمیشویم و از پنج پران یعنی
قوای خمسه که تفصیل آن بالا در ذکر آمده منزه و مبراییم چرا که هر قوتی از آن قوای تقویت
نفس فاعل فعل خاص خود میتواند شد پس هرگاه نفس را از حد گمنه ما راه نباشد قوای خمسه
که هر یکی پیوسته او تصرفی و فعلی داشته باشد چگونه بحقیقت ما توانند برد و از دیهه یعنی بدن
عنصری صفا و بقا و معرا ایم از سبب آنکه بدن مقید اشرار طبیعت و مستجمع کسافات و کدورات
است و ما که مطلق شریعت و لطیف بالشیم پس گرد بدن بر دامن تقدس ما نمیتواند نشست
و با اینهمه عظمت و جلال هر که او با اعتقاد و اثق و حضور باطن با ذات ظاهر مکاسب گیان
یعنی معرفت را برفق سمرت و شاستر یعنی شرع و حکمت و اجتناب اضداد آن بمقتضای
او هام گواهی که در صدر هدایت فرموده ایم بلا شائبه غرضی دیگر بتقدیم رسانیده بمواظبت
آن شواغل حمیده خودی خود را پاک پرداز د خرد او قدرت ماست و نفس او صنعت ما و قوا
او اثر صنعت ما و بدن او ظهور ما چون هر چه از و بود از ما شد آوتی او غرق ما گردیده بکمال استقلال
به درجهٔ علم الیقین رسد و بوسیله آن علم الیقین ما را چنین کمن یعنی علم مطلق داند که در زمان
ماضی و حال و مستقبل هر چه در تر لوک یعنی هر عالم که فوق و وسط و تحت باشد گذشته
و میگذرد و خواهد گذشت بعلم قدیم به بهترین وجهی بے کم و کاست معلوم ماست و
باز چگونه مطلقم که حقیقت الحقائق اقسام اشیا و انواع موجودات ایم و پیش ازین بوده ایم
و حالا هستیم و بعد ازین خواهیم بود بسبب آنکه نیست پدارته یعنی واجب الوجودم پرم نرمل
ذات ستوده یعنی بغایت صاف و پاک ام باید که طالب ما بتوسط همین معرفت باثبات

خرد پیوند عبودیت را محکم دارد هر کس که ما را چنین خواهد دانست خواهد دانست که کمال معرفت تا اینجاست و بعد ازین مر عارف عابد را یکهان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت دست میدهد آنرا گوش نیوش لشنو و شعار خود ساز و آن حالت اینست که چون طالب صادق آئینه خاطر را از زنگ خواطر و غبار اوهام بصیقل معرفت صاف میسازد و چه ذات و صفات ما دران پرتوی می اندازد یعنی هرچه بچشم یکسان بین و بضمیر وحدت آئین خود می بیند و میداند همه را جلوه هاے ذاتی و صفاتی ما تعقل میکند و ما را چنین کهن یعنی علیم مطلق و آنند کهن یعنی سرور محض و اتباستی یعنی لایزال از خرد و غیر آن که سی ۲۴ اجزای وجود است و پیش ازین به تفصیل گفته شده و منزه از نقص و کمال مبرا و قائم بذات خویش و از عالم ماویات و بجز ذات قدیم و از احاطه کون و مکان بیرون و از تفکر و یقین خارج و یگانه بلا شائبه دوگانگی بل دوئی سوز و حق بر حق و علم پیکر یا لک بر علم هم سابق و متوحد علم میدانند و تحصیل چنین اوصاف جمالی و جلالی ما را چه میداند که با این همه بے همه بلا یقین است و خود بخود خدا است و عالم الغیب والشهادت و برو هیچ پوشیده و پنهان نیست و هرگاه بذریعه یقین صادق و صفا باطن بدین درجه رسید آنرا گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت است حاصل آید و تخم هان بگیان از مشاهده جمال بیکران متمتع گردیده موصول بسرور جاودانی گشت چرا که بدیده حقیقی دیدن آن جمال بر وجمال تل نشکل آنرا ازسبب آنکه هرگز محبوس خواهش نشده و نمی شود و نخواهد بود و از زبان هرکس که به چنین حقیقت اطلاع حاصل آید آنرا مرشد کامل باید پنداشت و ما جرائی که درین معرفت نامه بتقریر آمده برای مزید احتیاط تاکید گفته می آید آگاه باش که آفتاب همه یعنی حضرت وجود لاشریک وحده که از شرک و شبهه تاپاک یعنی قدرت کثرت همه بس داز ابدیا یعنی عظمت که صفتی از صفات قدرت است مبرا و از شائبه محدودیت

نفس متنفره و از عالم محسوس که مخلوق قدرت است فارغ و پاک باز چگونه لا محدود است که هنگام
قدرت با کثرت و غفلت و نفوس و عالم محسوس در پرده عدم میگشد مرجع و معاد بل حادث
و ماضی همه و آن قدیمی و واجب الوجودی که بچنین اوصاف عظمت و جلال موصوف است
ای لچهمن باید که از خود بخود آمده تعقل نمائی که آن قائم و انحال کیفیت عدم بشنو که عدم
چه چیز است هر متنفسی که بدون ذکر و فکر با نجواطر دیگری میپردازد و یا به شغلی دیگر مشغول میگردد
آنرا دران وقت معدوم باید پنداشت ای عالی نژاد لچهمن درینباب انچه در ذکر آمده
بر تو گفته شده و ماهیت مکت موکش و بیچا یعنی سعادت محض با یکان آن همین است
کدام ارکان اول گیان یعنی معرفت دوم بگیان یعنی حالت سوم بیراگ یعنی ترک
از غیر مطلوب چهارم ما که آتما بوده یعنی حضرت وجود لا محدود هم حقیقت جلال و جمال
خود نیز به شرح داده ام لیکن ثمره این فضائل که بر شمرده ام وقتی دست دهد که از اعمال
و افعال بیم بگت یعنی حسب العبادت دقیقه از دقائق مهمل و معطل نماند باکه این معنی
بحد شیفتگی وحدی رسد که غرضی دیگر در مد نظر نباشد تا بوسیله این فعل جمیله و شغل جزیله
در اندک فرصت و کمتر روزگار شوقی و تسکینی و حظی و تمکینی از معرفت و حالت و ترک
و ادراک و حقیقت داری از کمال سعادت کدام مطالب و نتیجه امور مذکور است و حصول
این لذت در عدم و یا قصور صدور آن امور محال و متعذر حال آمد بر مثالی که هر چند
دیدن اشکال در بودن موقوف بوجود چشم است فاما چشم را نیز تا شناخت و استمداد
نور و نار یعنی کواکب و یا چراغ و هر چه از روشنی آتش بدان ماند احتیاج باقیست
چه اگر نور و نار درمیان نباشد دیدن الوان و صور مختلفه که فعل خاص چشم است
در تعطیل و توقف افتد پس همچنین معرفت و غیر آن که در صدر بیان شده بمنزله چشم است
و عشق و عبادت با مشابه نور و نار چراکه بغیر از نشاء عشق و عمل عبادت معرفت
و غیر آن عبث و لاطائل بلکه گوشه محنت و کلفت و هم تحصیل کمال سعادت محال و ناممکن

ازینجاست که طالب سعادت هرگاه بجلیه اعمال واشغال که درین مقام بمبالغه تمام در
معرض تفسیر و تقریر افتاده متجلی میگردد مارا که حقیقت الحقائق ام چنانکه باید دانست میابد
واکنون طریقه حصول این دولت بیزوال که تعبیر بعبادت وعشق کرده شده بشنو و بذل
تمامتر جهد وسعی در اقدام بران خود را بغفلت وعطلت مسپار تا لحظه بلحظه این دولت باقی
روی در ترائد نهد وآن طریقه انیست که اول خود را در خدمت طالبان با تمامیت بازسپار
وسپردن تمامیت انیست یعنی با اعتقاد باطن وبحضور ظاهر پیوسته با ایشان صحبت دارد
وهرچه از کلمات مدح وتصوف ما که در حقیقت آبحیات عبارت از انست بر زبان پاک
بیان ایشان بگذرد مستمع آن بگوش هوش بوده ظرف دل را ازان بلبلب ولبریز سازد
و دیگر ایکادشی وغیرآن صیام که بروفق سمرت وپران یعنی شرح وتواریخ احوال اعمال
اسلاف که بطبق اقوال وافعال پیمبران ورکمیشران یعنی زاهدان وعابدان مقرر
ومعتبر است در نگاهداشتن تقدیم شرائط تغافل وتکاسل نورزد وتفاوت وتجاوز
از حد نکند وسوای این در هربرت یعنی ایام الثواب که مثل رام نومی باشد وجنم اشتمی
ونرسنگه چودس وباون دوآدشی غیرآن روزی از روزهای که هم بدان روز بر منظ
روزها که مذکور شده محض از برای ازاله ظلمت وجهالت بنور هدایت فرونشاندن غبار
حیرت مآب معرفت از خلوت سرای معانی برآمده ببارگاه صورت جلوس وظهور
فرموده در رنگ جسمی بیک اسمی موسوم گردیده بار عام داده ام بموجبی که در پران یعنی تواریخ
مسطور ومذکور است بدعوت طالبان با شرائط عروسی ولوازم شادی راسجا آورد
وهم باتفاق آن جماعه رسمی من المراسم پرستش وعبادت ما به عشق واعتقاد صدق
واستقلال بحضور باطن وسرور ظاهر مهمل ومحیل نگذارد وباظهار مدح ما به تعلیم وتعلم کتب
تعریف وتوصیف بخواندن وشنیدن نغمه ثنا وثنای اطرای ما خود را ودیگران را
خوش دارد و درعموم اوقات از دست بردو دست اندازی این دزدان که بارهای نغمه

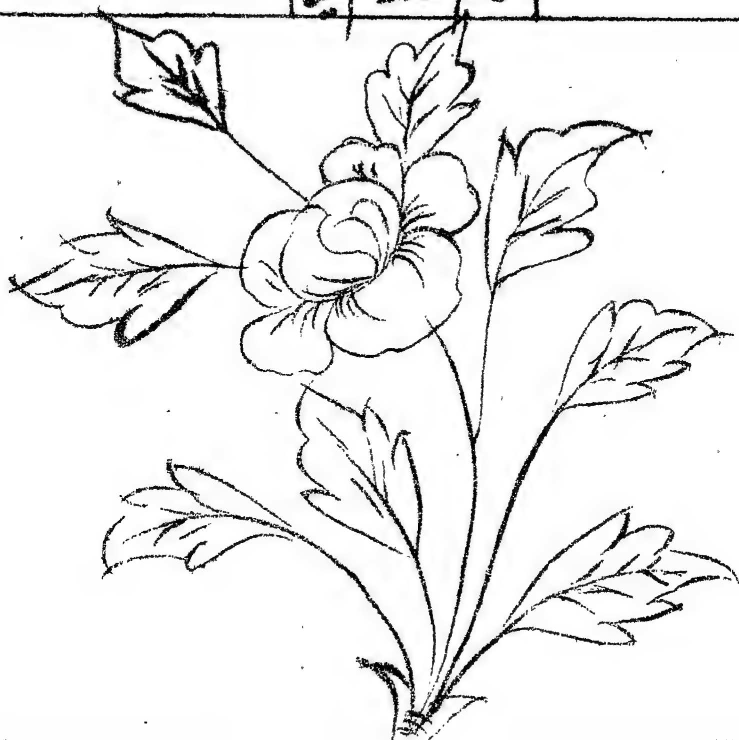
یقین و مطلع تسکین را بدزدی برده و می برند و خواهند برد و با هوش و باخبر باش که کدام
از ان یکی بهرم یعنی وهم دوم کال یعنی وقت که هریکی ازین هردو بیک نحوی موصوف
بدزدی ست و دزدی وهم آنست که برای حصول غرضی و یا تحصیل مطلبی بخواطر موهومه
مبتلا بوده بعبادت و پرستش غیری مانند آفتاب و آتش و آب و سنگ بهرچه بدان
مشغول بودن مخلوق قدرت ما را بجای ما پرستیدن نقد یقین بدزدی دادن ست
و همچنین دزدی وقت که هر ساعت و هر لحظه و هر نفس که بجز عبادت و محبت و ذکر و فکر
ما به بی عملی و شغلی دیگر میگذرد نفس و جسم در سرانجام آن مضطرب و بی آرام میشود
دران حالت باید دانست که دزد وقت متاع تسکین را بدزدی چه بل بغارت میبرد
و آنکه از خواب غفلت بیدار بوده بقوت عبادت و مواظبت محبت خود را از دست دزدی
این هردو دزد خلاص میدهد عبادت او اکهندت یعنی بلا نقص و محبت او سیلونت
یعنی با عفت تمام میماند عبادت بلا نقص آنست که در هیچگاه بغیر ما نپردازد و هر کس
که به بل عبادت و صافی محبت بنهایت این مرتبه باقصای این درجه میرسد او را گیان
یعنی معرفت حقایق و بگیان یعنی حالت عدالت و بیراگ یعنی ترک تعلقات عالم فانی
بسهولیت و آسانی دست میدهد و هرگاه به فضل و شرف و صفت این فضائل که در
تحریر و تقریر آید خالی میگردد چیون مکت یعنی سعید تام میشود و نشانش آنست
که خود از قید حیات که انواع غم و الم محنت و مشقت و اقسام کثافت و کدورت
حاجت و ضرورت مقرون آنحالست بمرتبه سعادت مطلق و آزادی و وارستگی
محض میرسد چرا که بسبیل دیگران از حدوث حوادث و نوائب و مصائب ناشکیبائی
و بی صبری بحال او منصرف میگردد چون مدت عمر بسر میرسد او را که بقلب بقاء
بدن عنصری و فنای سوا و این جهان فانی وقوفی حاصل باشد بالحلال بکسب و پیشه
لهف و تاسف انجه در اوقات گذشته پشیمانی و خوشی منشی و گذرد و حقیقت حق که

که لذت باقی و سرور بجاودانیست و دست سخن بدامان بیان آن نمیتوانند رسید پس از جهت
باید که طالب سعادت به ترک اعمال و اشتغال دیگر همگی شوق باطن و توجه خاطر را در
عبادت و محبت ما مصروف دارند چراکه شرف محبت و فضل عبادت هر محنت عابد را
در همه اوقات که ماضی و حال و مستقبل تعبیر از آن میکنند باعث تمتع و تنعم میباشد
و در هیچ وقت موجب کراهت و ملال او نمی شود و بلا تکلف و تصدیع سبب
خلاصی او از وابستگیهای این جهان فانی ناپایدار میگردد ای لچهمن هر مقدمه که در
جواب و سوال تو منطوی و واضح بموقف تقریر افتاده اگر مخاطب هم خود را از اوهام
نامنتظم فراهم آورده بگوش هوش مستمع گردد و بعد سماع این به یقین و ثابت قدم
بران بذل جهد بکار آرد آنرا نیز از بند زنجیر این عالم که از دیر باز سراپای دل عالمیان
سخت بسته شده خلاصی و وارستگی دست دهد ای لچهمن اکنون احتیاطی که از بنیاد
بر طالب سعادت در حفظ مراتب بیشتر تر لازم بل الزم است بضرورت یاد کرده می آید
باید که هر چه از اسرار مسطوره و نکات غامض به تو گفته شده در اظهار و افشای آن
بر کسانی که از نقد محبت و دولت عبادت ما محروم و بی نصیب باشند و در تقدیم
شرائط آن معترض و محترز سخت و ذائقه بکار داری بلکه بگفتن این معنی لب از نگشائی
و همچنین بخلاف آن کسانیکه دل در محبت ما یکروئی سپرده و در ادای حقوق عبادت ما
تن در داده از این نقود محمود و اجناس مسعود بهره ور و کامیاب گردیده اند خود را در خدمت
ایشان باعلام این کلمات ستوده و بعرض این مقدمات پسندیده بی اختیار داری
یا آنکه مهیا نشسته باشی که ایشان را بی آنکه گفته شود برین معنی اطلاعی و علمی حاصل است
چراکه و فوز کر اندرین مطلوب سبب ازدیاد صدق و محبت اعتقاد و عبودیت خواهد گردید
نیز هر کس که از اول این مذکور تا انتها که بر سبیل سوال و جواب اتفاق افتاده وقوف
و آگاهی حاصل آورده پیوسته مشغول مطالعه و درک معانی این مقدمات باشد

درکمتر فرصتی و اندک روزگاری بحصول این دولت والای که عبارت از گیان یعنی
معرفت میکند مسرور و مظفر میگردد بمثالی که آتش بچوب تر درمیگیرد و بمدت کم مشتعل میشود
همچنین از مواظبت مطالعه که بر سنوح یقین و صدق اعتقاد و کثرت محبت باشد
سبب ترقی معرفت حقیقة الحقائق و ازدیاد میل بملازمت محققان همه دان میگردد
والحال از ختم این مقدمات مصدر بفضل و کمالات باداى مدعاى یک اشلوک یعنی یک فرد
که مشتمل است بر مضامین و براهین عموم کتب تصوف مفید و منافع است در حصول
انکشاف مکت یعنی سعادت عظمی بشرح مختصر شروعی میرود که تا در اول از کشف معانی
آن ثانیاً از کسب عمل بلا شائبه شک و شبهه بران چون مکت یعنی سعید تام توان شد
بدرجه سرور محض بنجات مطلق چه در ایام حیات و چه بعد از وفات توان رسید بیان آن
اشلوک اینست که موچه یعنی طالب در وصول مطلبی که اهم مطالب است یعنی سعادت
تمام بحصول آن در دار دنیای فانی خوش توان زیست و هم بتوسل آن در دار عقبی
باقی ببقای جاودانی توان پیوست بهتر ازین تدبیری و خوشتر ازین فعلی نیست
که پیوسته در ملازمت واصلان حضرت ایشره باشد و چگونه واصلان ایشر باشند که
بظاهر خود را لحظه در تقدیم مراسم عبودیت و عبادت و شرائط شایستگی و شایسته
کرداری معاف نداشته و باطن مترقب و منتظر بلذات بهشت و آلام دوزخ نبوده
بل حجاب خودی جدائی را از میان برداشته آسوده صورت و آزاد معنی
باشند تا از اثر سامی صحبت و گرامی مجالست آن خود آگاهان خدا اندیش یکی از ایشان
بوده در هرچه از امور معاد و معاش توجه را بکار دارد و در آنچه دیگران بکنند سالم [illegible]
آن خوض تواند نمود بلا تکلفی و یقینی که بکمال مطلق بجمال آن تواند رسید اما باعتقاد
پاک میدانسته باشد که حکمت حکیم علی الاطلاق چنان اقتضای کرده است که تا قربی
بر لباس خدمت ایشان حاصل نباید تحصیل این کمالات محال و متعذر است و هرچه هست

زحضور سرور ایشان است ونقد سعادت درکیسهٔ لطف ایشان دارند وهرکرا
میخواهند بدست توجه عطا میفرمایند وهرگاه بتصدیق القلب بحلیه چنین صدق
عالی گرده خودرا هیچ نشمرده در بندگی ایشان بازسپارد واین فعل حسنه را
را فعال دیگر مقدم دارد؛ غنیمت تمامی کلماتی که بر سبیل سوال وجواب در
زان کانڈ که فصلی من فصول بره هانڈپوران که آن دفتریست از دفاتر تواریخ
را این مذکور ومسطور است وچون اختتام کلام بترتیب ملازمت محققان
وتحریص خدمت دانایان کرده اند لهذا باعادهٔ سخن نکوشیده بغرض این رباعی
که بتصریح وتشریح مدعا وافی وکافی آمده اختصار واقتصار نمود بامر عامل
حقیقی خودرا از تکلیف للفظ الفاظ وتفحص اصطلاحات نجات داده خامه را
زفرسودگی وکاغذ را از خراشیدگی آرامیدگی حاصل آورد فقط

تمام شد رام گپتا



مثنوی رای چندربهان برهمن



بسم الله الرحمن الرحیم

خدا او خدا وسے ده محرم راز | که بر رویش در معنی بود باز

بمعنی صورتم را آشنا کن | دلم را چشم معنی بین عطا کن

بد شد گر حسن صورت دل پسند است | فریب جلوهٔ معنی بلند است

چشم و دل به معنی باز گردد | فریب صورت از در باز گردد

سان معنی از صورت برون نیست | به معنی چشم معنی ذوفنون است

معنی آنچنانم کن هم آغوش | که گردد جلوهٔ صورت فراموش

معنی هر که دارد ویچ را باز | بصورت کی تواند بود دمساز

جالم نقش بمعنی است بسیار | مرا با صورت معنی بود کار

برهمن را بمعنی آشنا کن
بجود راهش ده و از خود جدا کن

خدائی جرم بخش بی نیازی | خداوندی کریمی کارسازی

ز مژگان در گهر ریزی چنانم — که پنداری محیط بیکرانم
بدریای محبت چون نهادم — برفت اندیشهٔ ساحل ز یادم
من و غواصی این بحر نایاب — بدست آرم دری ورنه من و آب
زهی سامان طوفان چشم زارم — چو خواهی امتحان اشکی بیارم
ز سر همسایهٔ آتش دل من — بره روی آب و آتش منزل من
تنور سینه ام آتش فروش است — ز اشک دیده ام طوفان بدوش است
بناخن بی شگافم سینهٔ ریش — که تا محرم شوم در خانهٔ خویش
چنان در سینه دارم آتش تیز — که گر گویم زبان گردد شرر ریز
چه مرغم کاشیان دارم قفس را — که می سوزم در و بام قفس را
مرا رمزیست پنهان با خیالش — که زان در پرده می بینم جمالش
من آن با خویشتن خلوت نشینم — که در آئینه بینم هر چه بینم
از آن رو بار غم بر دل ندارم — که با غم همچو شادی سازگارم
غم و شادی بود چون جمله از دوست — خوش است آن کان رضای خاطر اوست
شبی بودم بتنهائی هم آغوش — بیکلی کرده هستی را فراموش

شبی آمد پس از سالی بدستم
که از اندیشهٔ عمری برستم

دلا تا کی نشست زینسان شو و روز — برآمد آفتاب عالم افروز
نسیم صبح باید گرد در کار — که گردد چشم خواب آلوده بیدار
ترا چشم خرد تا در نقاب است — نه بینی فی المثل گر آفتاب است
بر عاقل جهان باشد سرابی — بود معمورهٔ عالم خرابی
ترا لب تشنه ره بر سر آبست — تو معموری طلب عالم خرابست

ز علم بی عمل چندانکه گاهی / بیفزا در عمل گر مرد راهی

بقای مطلق ار خواهی فنا شو / اگر خواهی بقا از خود جدا شو

مبین در غیر و غیر از وی مبین هیچ / که غیر از وی همه هیچ است در هیچ

چو سرو از لاف آزادی زند کس / کشد پای طلب در دامن و بس

چو غنچه راز دل باید نهفتن / بخون خوردن چو گل باید شگفتن

اگر چون لاله بر دل داغ داری / میان خانهٔ خود باغ داری

گل افشان شد بهار کامرانی / بگردان دور جام دوستکانی

تماشا هست در هر کوچه بازار / دلی باید تماشا را خریدار

دلت را گر فروغ آشنائیست / بچشمت از حقیقت روشنائیست

خبر دار از پیشکار راه خود کن / سخنها با دل آگاه خود کن

چو آگه نیستی از آخر کار / ز آخرها در اول شو خبردار

ترا در سر غرور بیکرانست / تو بیمغزی غرور تو از آنست

کدوسی سر پر از مغز خرد کن / بدانش امتحان نیک و بد کن

دلت آباد چندین پر گناهست / چه حاصل گر زبانت عذر خواهست

چو دل در کار خود باشد گرفتار / ندارد در میان عذر زبان کار

زیکرنگی زبان با دل یکی کن / عمل بیش و حکایت اندکی کن

چه خوش باشد ز روی عقل و تدبیر / سمند نفس را کشتن عنان گیر

که چون بر سینه خواهد کرد جولان / عنان گیری بصد تدبیر نتوان

هوس در سینه چون تخمی فشاند / نهال آرزو در دل فشاند

ز دل بیرون کن این تخم هوس را / مبین دانه بهبین قید قفس را

بکش سر در گریبان خموشی / شناسا شو به علم عیب پوشی

کسی کز عیب خود گردد خبردار — کجا دارد به عیب دیگران کار
چو دامانت پر از آلودگیهاست — ترا لاف صفای سینه بیجاست
بدوز از دیدن غیری دو دیده — خوش آن دیده که غیری او ندیده
نقاب از پیش گاه دیده کن دور — که با بد دیده ات از هر گران نور
دلت از زنگ عصیان گر سیاه است — پشیمانی علاج هر گناه است
تماشائی به گلزار وفا شو — به آب حقیقت آشنا شو
ترا آیینه دل گر بدست است — چه شد گر ظاهرت صورت پرست است
ترا گر ای برادر گوش هوش است — بهر جانب جهانی در خروش است
بهر کاری که کردی شغل بسیار — قصوری در حساب عمر بشمار
نه بلبل ترا قید قفس چیست — نه گر بو الهوس چندین هوس چیست
هوس را مرغ دست آموز گردان — شب شادی به غفلت روز گردان
نفس بر کوتهی بسیار بستن — خیال یک خطا صد بار بستن

کسی کو گرد حال خویش گردد — خبردار از مآل خویش گردد

جوانی جلوهٔ دل افروز — که هر صبحش بود چون عید نوروز
جوانی فصل عیش و کامرانی است — نشاط افزای دل فصل جوانی است
جوانان قدر رنگ و بو ندانند — بدانند آنچه باید تا جهانند
به باغ عمر گر باشد جوانی — بهار آرزو نهال کامرانی
چه کار آید کسی کو پیر گردد — که شاخ خشک آتش گیر گردد
سخن بر لب ز حیرت باز مانده — نفس در سینه از آواز مانده

مرادما

دریغا صرف شد روز جوانی | به تلخی رفت شیرین زندگانی
بکاری آنکه باید عاقبت کار | جوانی رفت تا گشتم خبردار
چو کم شد آب از جو دست شستم | چو نقد از کیسه بیرون رفت جستم
چو طاقت طاق شد هوشیار گشتم | چو وقت از دست شد بیدار گشتم
ولیکن تا دمی از عمر باقی است | می هوش آفرین با دست ساقی است
مرا ساقی است پیر خرقه بر دوش | که ریزد ساغری هوشش از ره گوش
چه شد گر پیر باشد مرد هوشیار | دلش باشد جوان در عرصه کار
هنوزم نشاه در سر باده در جام | هنوزم بخت صید و دانه در دام
سخن را رنگ و بوی تازه از من | کتاب عشق را شیرازه از من
من ار پیرم هنوزم دل جوانست | زبانم طوطی شکرفشان است
بساط غفلت از هم در نوردم | شوم نادم ز بیداد هرچه کردم

بگیرم نامهٔ اعمال در پیش
بخوانم ماجرای قصهٔ خویش

قلم نقاش نقش روزگار است | قلم جادو ادائی سحرکار است
قلم را گر نباشد بند بر پای | چو مرغ وهم بر گردون کند جای
بیا ای کلک مشک افشان نگارم | که جز تو محرمی دیگر ندارم
توان سحر آفرین جادوانی | کرا با جادوادا ها آشنائی
سخن را از تو باشد جسم و جانی | ز تو یابد سخن هر داستانی
سخن مرغیست صیادش تو باشی | فریب طبع آزادش تو باشی
صبا را کس ندارد بند بر پای | تو داری از سخن صد رشته بر جای
فضای طبع گردد از تو گلشن | سواد دیده باشد از تو روشن

بدلها رازها دادی نهانی	تو محرم درمیان دوستانی
نگار تازه بر کش بر حریری	بر آن آهسته بر دلها نفیری

برآور از محبت نقش پرکار
که بر دلهای مشتاقان کند کار

بجوش آمد دگر طبع رسایم	مگر با چشمهٔ فیض آشنایم
سخن اندک و گر بسیار گویم	حکایت از زبان یار گویم
سخنگو کم سخن چین بیشمار است	که بستان کم گل و بسیار خار است
بمعنی بهره بود آنکه خموش است	عمل خالی بود زان در خروش است
خموشانی که در جلباب هوشند	زبان در کام و چون غنچه خموشند
سخن لبریز معنی بر زبانم	بجوش آورد مغز استخوانم
سر تیغ زبانم تند و تیز است	سمند طبع شوخم گرم خیز است
در و بام سخن میدان من بس	بمیدان سخن جولان من بس
سخن چون رازداری چون من یافت	تو گوئی گنج خود را مخزنی یافت
سخن بسیار دارم در خزانه	ولیکن رخصت گفتن مرا نه
کسی در خلوت دل آشنا نیست	که اینجا جز سخن یک مدعا نیست
نه از رنگ و نه نیرنگی نشان بود	صفات حق چو ذات حق نهان بود
چو گفت و گوی خواهش درمیان شد	سخن چون بر زبان مدعیان شد
بنوعی گر سخن گفتن زبان را	که دادی از صفات حق نشان را

سخن خواهم که باشد بر زبانم
چه شد گر نیست گوهر در میانم

بجواب آمد مرا آن روی گلگون	گهر از دیده ام بیرون و دل خون

هوائی آن دو زلف عنبرین بوی — کشد دل را عجب پیچش بهر سوی
چو پیچد زلف او پیچد دل من — که مشکل تر بود هر مشکل من
صبا چون زلف او را شانه سازد — دل شوریده را دیوانه سازد
دلم زان پیچ و تاب زلف و کاکل — کند مشق پریشان چو سنبل
خط سبزش کند روشن نظر را — لب لعلش کند شیرین شکر را
کنم کحل بصیرت خاک پایش — برون از حد نتوان کرد جایش
نقاب از چهرهٔ خود چون کند دور — شود دیوانهٔ او دیو و حور
شکنج طرهٔ مشکین غزالان — فریب جلوه‌هائی نونهالان
برد از جا دل افتادگان را — به قید آرد سر آزادگان را
چه دام است آن کمند عنبرافشان — که اول رشته بندد بر رگ جان
بر رویش بهار کامرانی — خط سبزش لب ایستاده آنی
چو بگشاید شکنج کاکلی را — بهر موئی توان دادن دلی را
لبش کان نمک شیرین شکرریز — خیال شربت او مستی انگیز
نگاهش در گلبن خوبی دمیده — ملاحت از جبین او چکیده
چو بر لب مهر خاموشی نهادی — تبسم بر لبش بخیه فتادی
فرو می‌ریخت هنگام تکلم — شکر در خنده و گل در تبسم
نهال تازهٔ بستان پری زاد — خیال با دو طوبی برده از یاد
ز بوی گل دماغ آن پری رو — به نفرت میزند چینی برابرو
به بین نازکی او برگی از گل — بر دیشش چشم من چون چشم بلبل
برافشانم اگر اشکی ز دیده — بهر افتد از و دامن گل کشیده
اگر در دیده ضبط گریه خواهم — چکد خون محبت از نگاهم

چو مستی آورد عشق زبردست — نخستین توبه فرسا را کند مست

الا ای مست جام بادهٔ عشق — براه عشق کار افتادهٔ عشق

شراب عشق مرد افگن از آن نیست — که در وی آب و رنگ استی نیست

جنون عشق در چشمم گذر کرد — مرا مجنون فیض یک نظر کرد

ز فیض عشق گشتم جمله تن گوش — چو سوسن ده زبان و جمله خاموش

خرد مزدور ارباب جنون است — خرد حمال اسباب جنون است

جهان گر نیز خواهد برنگشت — نخواهد گشت عاشق هیچ برگشت

جنون را پیشگاه کار خود کن — محبت شحنهٔ بازار خود کن

جنون رونق فزائی کار عشق است — هوایش گرمی بازار عشق است

شراب آرزو مرد آزمو نیست — ندارم نشئه و دارد چو نیست

ز عشق آنگه قریب وصل خوانند — ز راه عاشقی گم گشته راهند

تو نقش ما سوی از سینه کن دور — که بر صافی تجلی میکند نور

تو از تخم هوس کن سینه را پاک — که بینی عالم دیگر درین خاک

چو بنهادی بره عشق گامی — میان ره چه صحرا و چه دامی

چو خس باید بروی آب رفتن — چو باد از روی صحرا پاکشیدن

هزاران فتنه در آغاز کار است — و لیکن مرد همت برقرار است

ثبات پای مردان در ره ما دان — که در هر گام باید ایستادن

چو دل [illegible] قدم از خویشتن پیچ — که یابی در مقام عافیت جای

[illegible] نگهبان نظر باز — ببین عاقبت بین محرم راز

[illegible] — فلک در گردشش وا [illegible]

[illegible] محبت — سراپا هوش و بیهوشی محبت

ترا در دیده اول نور باید | که در چشم تو آن صورت نماید
من و چیده گل باغ محبت | فراغ سینه با داغ محبت
شرابی کز محبت بوی دارد | هزاران رنگ یکرنگی برآرد
محبت چون شراری بر فروزد | نه تنها خام اول پخته سوزد
نهانی شعلهٔ این آتش تیز | کند دامان مژگان را شرر ریز
به بند دل بخت دل بر دوش مژگان | شود خون ریز مژگان تا بدامان
عجب سازیست ساز آشنائی | که با وی نیست تار بیوفائی

برون آرد نوا سے تار زین ساز
چه بیرون ازان بی ناخن آواز

ای تو زاندازه دانش فزون | وی ز تو پر گشته درون و برون
عقل به ادراک تو دانا شده | چشم به دیدار تو بینا شده
هر طرفی طنطنهٔ ساز تست | هر دو جهان گوش بر آواز تست
ای میان همه و بر کران | زمزمهٔ نام تو بر هر زبان
هیچ سر از ستر تو بیگانه نیست | از تو جدا عاقل و دیوانه نیست
شیخ و برهمن به تو دارد نظر | در نظر لیک همه بیخبر

بحر کرمت موج زند هر طرف
خشک لب افتاد بساحل صدف

بود شبی صاف چو روی بتان | صاف تر از سینهٔ صاحبدلان
ساده شد از نقش نگین فلک | صاف شد از غصه جبین فلک
ماه که هم ساقی و هم جام بود | دست گریبان به لب بام بود
من بچنین شب به چراغ خرد | هم بتجرد گروه سراغ خرد

پیر خرد شد ادب آموز من | جلوه ده ماه شب افروز من
کلک من از فیض گهربار شد | اندک من مایهٔ بسیار شد
شب همه شب با دل معنی فروز | گرم سخن بود بهم تا بروز
من به سخن گرم سخن پرورے | کرد بهم طبع و هنر یاورے
من به سخن داشته هنگامه گرم | من بسخن گشته بیک جامه گرم
رمز شناسان که درین پرده اند | رمز شناسی به سخن کرده اند
غیر سخن نیست درون و برون | نکته ز خون جگر آید برون
چیست سخن گوهر ناسفته | نکته ناگفته به از گفته
گر به سخن فکر فراوان بری | گوهر نایاب بدست آوری
چون بسخن دست و گریبان شدم | تا بدر صبح خرامان شدم
صبح چو از چهره کشادم نقاب | دست زدم در کمر آفتاب
ما و سحر صاف چو آیینه ایم | هر دو بهم محرم دیرینه ایم
من که سحرگه بدماغ آمدم | پیشتر از صبح بباغ آمدم
نغمه سرا بلبل دستان سرا | زد بجگر زخمه تو از هر نوا
مرغ چمن بر سر هر برگ گل | نغمه فرو خوانده بهر جزو کل
تر شده از فیض هوا صحن باغ | تازه شد از باد بهاران دماغ
سبز شود بر دل پروانه داغ | شعله بر سبزه بریزد چراغ
مغز سر و نور نظر تیز شد | خون دل و لخت جگر تیز شد
دست هوا طرفه طراوت گریست | آتش اگر تیز شود دور نیست

دسته گل گشته زبان در دهن
تیز شده بر لب گویا سخن

چشم تو مخمور ز جام شراب / دولت تو افتاده ز غفلت نقاب

عمر تو در خواب سحر می رود / روز تو شب گشته به پیری رود

این همه آرایش هنگامه چیست / لاف تو در خرقه و عمامه چیست

بر سر آبست بنای جهان / خانه نسازند بر آب روان

تا به زر و مال فرو مانده / وانکه به دام هوس افتاده

هر که نظر تیز بر آن دانه کرد / ور شکن دام هوس خانه کرد

دانه فرو ریخته راه تست / دانه شناسی دل آگاه تست

دانه این دام بود آن محا / تا نشوی دانه این آشنا

پای طلب گرم هوس کرده / تیز رو پا چو نفس کرده

گام به اندازه خود میگذار / هر دم اول دم آخر شمار

ای که نه سنگ گرانی مکن / باد نه بیهده پرانی مکن

هر چه کنی از پی نفع و ضرر / عیب تو آن است که دانی هنر

بهر گل که تماشا کنی / دشمنی بلبل شیدا کنی

غنچه درین باغ خموش آمده / لاله به صد داغ به جوش آمده

وای ز فکر دل نادان تو / حیف ز دین [illegible] پریشان تو

آینه ات چاک گریبان [illegible] / لخت جگر ریخته دامان [illegible]

چشم جهان بین چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پرده و چو از چشم به اندازه [illegible] / [illegible]

دامن آلوده آلایش است / [illegible]

دست به دامان [illegible] / [illegible]

برگ ره پیش و پس خود بساز / بان نفسی با نفسی خود بساز

ای شده بد مست شراب هوس / داشته بر چشم نقاب هوس

چند شوی مست مے ناگوار / جرعه کش بادهٔ ناسازگار

چند کنی دود هوس در دماغ / تیره باین دود چه سازی چراغ

مرد رهی پای بدامان بکش / غنچه صفت سر بگریبان بکش

راهروانند به شبهای تار / تا به در صبح کشا بند بار

هر که شبی لذت این راه یافت / با حضر از فیض سحرگاه یافت

قطع تعلق کن و آزاد شو / مشق تجرد کن و آزاد شو

یک سخن از درس محبت بخوان / بند کن آنگاه چو غنچه زبان

سوخته جانی که محبت درست / همچو گل تازه بر از رنگ و پوست

ای زده بر سر ز هوس کج کلاه / سوده کله گوشه بخورشید و ماه

جامه و عمامه بیاراسته / بر همه افزوده ز دل کاسته

چشمه دل منبع فیض خداست / زنده دل آن کس که بدل آشناست

با دل خود محرم و دیرینه باش / راست نهم صاف چو آئینه باش

حیف بود دوستی تن بدل / چهره خورشید بنهفتن بگل

برگ گل باغ تو لخت جگر / آب ده برگ گلت چشم تر

شور ترا گر نمک شوق نیست / کام ترا چاشنی ذوق نیست

اهل هوس را جرس بی صداست / قافله سالار محبت خداست

جمع ترا روغن تدبیر نه / نور تو جز شعله تزویر نه

طبع تو سرخوش ز شراب غرور / عقل تو صد قافله از راه دور

گر تو ز خود کرده پشیمان شوی / دم بخود و سر بگریبان شوی

طبع تو لبریز معانی شود — محرم اسرار معانی شود
آینه حال تو زانو بس است — طوطی طبع تو سخنگو بس است
در نظر همت ارباب کار — کار جهان هیچ ندارد مدار
از تو بود تا به ابد نیم گام — گام مکن دام به وحدت خرام
مغز نداری چو کدوی تهی — از سر بی‌مغز چه خواهی بهی
شمع خرد تا ننهی پیش روی — راه حقیقت به تکلف مجوی
هستی ذات تو حجاب تو بس — پردهٔ انکار نقاب تو بس
شمع دل آرایش دل برفروز — هر چه بود غیر محبت بسوز
اهل محبت چو گل تازه اند — خستهٔ دل را همه شیرازه اند
چند چو مه چهره بر آراستن — چهره به آراستن و کاستن
گوش تو پر نغمهٔ تزویر چند — پای خرد بستهٔ زنجیر چند
علم تو تا چند بود بی عمل — عمر تو کوتاه به طول امل
هست درین باغ خزان و بهار — جلوه گر از منظر هشیار
چشم تو بر خار و گر بر گل است — هر چه به بینی همه جزو کل است
این همه یک قطره ز دریای اوست — یک ورق کهنهٔ اجزای اوست
تیز توان راند درین ره فرس — تا نشود واقف ره هیچ کس
راهروانی که درین ره شدند — از پس و از پیش نه آگه شدند
سر ز سراپردهٔ وحدت برآر — سایهٔ خود نیز ز خود دور دار
بی اثر است این ره دور از حساب — [illegible] خود از سر این ره متاب
تو که اثر یابی ازین راه دور — ظلمت این راه شود پر تو نور
غیر به اندازهٔ خود کار کن — هر چه کنی با دل هشیار کن

ره ملک قناعت شدن — به که گرفتار بضاعت شدن
ینت که از ورق دل تراش — صاف تر از چهره آئینه باش
است حق از بهر تو هیچ است نیست — مفسده در خواهش نا راست نیست
جز او قطره خون نه — غیر نشانی و نمونی نه
ت تو بر پاکی طینت ز چیست — چین تغافل به جبینت ز چیست
ج رو نت گوشه دستار چه — لاف تو بر اندک و بسیار چه
راستی آموز و خطا بین مشو — کج رو کجباره چو فرزین مشو
قافله عزم تو پا در پیش است — راستی راه تو رهبر بس است
چشم کشا راه سفر را ببین — قافله شام و سحر را ببین
زاد ره از لخت جگر تازه کن — هر چه توان کرد باندازه کن
قدمی پیش نهی بس مخواه — همرهی مردم ناکس مخواه
زاد ره عشق به از درد نیست — غیر دل گرم و دم سرد نیست
چند نشینی بغم روزگار — غم نتوان خورد بره می بیار
گر ز غم از غصه خاطر شوی — عیش دو عالم ز غم دل بجوی
خاک شود هر که بعالم درست — گرمی بازار پی خاک است
راست کسی بی قدم دل نرفت — هر که غلط رفت بمنزل نرفت
که به گریبان دل آئی درون — راه بیابانی که بر آئی برون
تا بر اهل هوس جای نیست — باد هوس مرحله پیمای نیست
صاف تر از چشمه دل چشمه نیست — صبح خورشید و دل تو کیست
چند بجو لاف تجبر زدن — بندی زنجیر تعلق شدن
خار که در راه توکل بود — در نظر اهل نظر گل بو

خار و گل اندر نظر رهروان / میدهد از گلشن معنی نشان
آب رخ مرد توکل گزین / بس بود از قطرهٔ جوی جبین
چون سخن از باغ توکل کنم / دامن اندیشه پر از گل کنم
مرد چو در راه توکل بود / خار مغیلان برهش گل شود
هر که درین مرحله رهرو بود / خون جگر زاد ره او بود
زهر و شکر در جگر او یکی / خار و گل اندر نظر او یکی
عارف از آئینهٔ صاف درون / شد بتماشای دو عالم برون
کثرت و وحدت به بر او یکی / شادی و غم در نظر او یکی
مستی عرفان اسکه درو / خاک ره عالم شاهی درو
دست بیند اخته بر خوان دهر / یک شبه نا آمده مهمان دهر
راحت عالم نفسی بیش نیست / ملک دو عالم قفسی بیش نیست
هر چه درین دائره آورده اند / تا نفسی راست کنی برده اند
بادهٔ سرشار بهر جام نیست / مغز سخن در سر هر خام نیست
ما و جگر کاوی شبهای تار / ز اول شب تا به سحر بیقرار
خون دل و لخت جگر زاد من / مرحلهٔ غم دل ناشاد من
شمع صفت چهره برافروختن / چهره برافروختن و سوختن
سوختن از آتش دل تا سحر / ساختن از عیش به لخت جگر
خون خورم سر بگریبان کشم / غنچه صفت پای بدامان کشم
شعله بود داغ این لاله زار / داغ بود سوختهٔ این بهار
خاک خورد سبزه درین بوستان / گل بود از لخت جگر باغبان
از غم هر صبح بکنج چمن / غنچه بخون تا به لب شوید دهن

سبزه و سنبل همه را رو بخاک	لاله و گل را همه تن جامه چاک
بیک دم صبح و نسیم سحر	از گذر عمر رسانند خبر

غافلی از عمر که چون میرود
هر نفس آغشته بخون میرود

هر یکی را سوی او باشد نیاز ❊ در رکوع و در سجود و در نماز
ذره خالی ز مهر دوست نیست ❊ در جهان بی مغز او یک پوست نیست
هر که بینی مظهر لطف خداست ❊ گر همه بیگانه باشد آشناست
آشنا هستند باهم هر که هست ❊ عاقل و دیوانه و هشیار و مست
عالمی هر سو فدائی نازه اوست ❊ هر طرف صد گوش بر آواز اوست
دل فدائی نازه آن طناز کن ❊ طاقت دل بر سر تکتاز کن
تو ندانی راه کج یا راه راست ❊ ورنه ره روشن پیراز آینه هاست
این جهان بگذشت جائی بیش نیست ❊ نقش او نقش دغائی بیش نیست
تو دران افتاده بی باد سری ❊ همچو چوبی مهره در ششدری
محمل عمر است روز و شب روان ❊ تو بغفلت مانده و شد کاروان
چشم عبرت بین کشا در روزگار ❊ تا ترا گل گل نماید خار خار
خار و گل را بهر کار آورده اند ❊ در حساب اندر شمار آورده اند
خاک بلند در چشم عارفان ❊ خاک را ازرمی شمارند ابلهان
ای برادر دست میباید شدن ❊ در طلب از دست میباید شدن
ای برادر جمله از خاکیم ما ❊ یک گریبان است و صد چاکیم ما
هست مردان را نشان مردمی ❊ آدمی را مردمی کرد آدمی
چند بهر دم نفس را آتش کنی ❊ خویشتن را طعمه آتش کنی

هر چه بینی در جهان بی بقا | چشم تا برهم زنی گردد فنا
عمر اگر بسیار و گر کوته بود | هر که بندد دل درو ابله بود
اهل دنیا را بزرگی گفت نغز | پوست بگذارند تا یابید مغز
گرد رنگ و بوی دنیا خوش همه | همچو خاشاک اند در آتش همه
ترک کن این جیفهٔ مردار را | بهتر از گفتار کن کردار را
مرگ بر تو جهل نادانی بس است | قاتل تو نفس شیطانی بس است
ای برادر دفتر حکمت بشوی | هر چه میگوئی زنادانی بگو
در دسند انرافشانی دیگر است | بی زبانان را زبانی دیگر است
ای که داری زیب ظاهر شعار | زینت ظاهر نمی آید بکار
تا نگردد دل بجائی آشنا | کی شود در نفس شیطانی جدا
نفس چون آتش شالی خرمن است | نفس پنهان شعله زیر دامن است
ای برادر ای گرامی ای عزیز | میتوان کردن بحال خود تمیز
تا نگردی آشنائی حال خویش | کی شود آگاه بر اعمال خویش
بنده به حسن عمل باید شدن | ورنه پیش خود خجل باید شدن
مرد دانا پیش خود شرمنده است | هست در شرمندگی تا زنده است
کارهای این جهان و آن جهان | فی المثل باشد چو مشت استخوان
گر بدست آری بدل خواهد خابید | ور بعید از رهی پیدا خواهد رسید
ای برادر ما و تو همخانه ام | تا نگاهی میکنی افسانه ام

بر سر همخانگی بیگانگی
وای با بیگانگی هم خانگی

ای نبودی تو نیاز همه کس | وی برون تو نیاز همه کس

از تو آگه نه به حقیقت نه مجاز	وز تو واقف نه نماز و نه نیاز
همه کس روی بسوی تو دارد	آرزوی سر کوی تو دارد
کوی تو قبلهٔ حاجات همه	منزل وحد مناجات همه
دام عشق است که گسترده تست	هر کجا زنده دلی مردهٔ تست
رهروانند درین عالم بس	که نیابد اثری زانها کس
همه در راه خدا می پویند	سخن از وحدت حق میگویند
دامن از لوث جهان نه آلوده	پا نه در راه هوا فرسوده
هیچ کس خالی ازین عالم نیست	نیست محروم اگر محرم نیست
از تو کوشش کشش از جانب دوست	گرچه کوشش همه از جانب اوست
مشک عشق است که پنهان نشود	آه پنهان به گریبان نشود
خام آن کس که زند دم ز هوس	پخته آن کس که شود پخته و بس
پخته آنند که خونین جگر اند	پختگان دگر و خامان دگر اند
مرد باید که سبکبار بود	که گرانبار گرفتار بود
نه تمکین و وقار اندیشی	از هوس کنج و کنار اندیشی
محرم حق ز حق اندیشد و بس	بگسلد از همه جا و همه کس
چیست در مرحله ها آسودن	باید این راه بسر پیمودن
سر درین راه قدم باید کرد	تیز گامی چو قلم باید کرد
صبح سر از خواب برآر	کشتی عمر نگردد لب بار
در ره عشق ز پیوسته خالی	سر بود همچو کدو سے خالی
عشق گلگونهٔ رخسار دل است	باعث گرمی بازار دل است
عشق در دل چو شود شعله فروش	به زند خون جگر در دل جوش

یارب از فضل خود دم شادان کن
دل ویرانهٔ من آبادان کن

ای ز اندازهٔ خرد افزون / وی ز شیرازهٔ سخن بیرون
عقل در کنه ذات تو حیران / در صفات تو فهم سرگردان
نه بفهم آید آنچه می باید / نه بعقل آید آنچه می شاید
عقل هرچند دوربین باشد / در رهت چشم بر زمین باشد
عقل هرچند در رهت تازد / نارسیده سپر بیندازد
آنکه فارغ بود ز کون و مکان / کی در آید صفات او بزبان

برهمن را بخود شناسا کن
چشم بینش به بخشش بینا کن

چیست دانی جهان پر شر و شور / خانهٔ تنگ و تیره چون دل مور
تا بغم خانهٔ جهان باشی / بغم و غصه میهمان باشی
غم تو در اصل فزون از تو / غصه بی کشته برورد از تو
گر مس خویش کیمیا داری / در نظر نقد مدعا داری
گر بخواهی دل جهان افروز / کوزهٔ امتحان بیار و بسوز
تا در آتش گداخته نشوی / سره و صاف ساخته نشوی
چند آلودهٔ جهان بودن / بر خود از بار خود گران بودن
ای بغفلت سپرده سررشته / پرده بر روی دل فرو هشته
در نظر ریزهٔ خزف تا چند / وین در ناب در صدف تا چند
در جهان دیدهٔ تماشائی / چند بندی و چند بکشائی
نظری کن به جلوهٔ معبود / گذری کن بمنزل مقصود

شب دیجور و صبح نوروزی | زدوست در روزنامه ات روزی
عمر در فکر سود و سودا رفت | همچو دی صد هزار فردا رفت
چه فسرده ماندهٔ بخواب گران | میرود عمر همچو آب روان
مایهٔ فقر و سایهٔ دیوار | بهتر از صد هزار باغ و بهار
سینه باید بنور عرفان پاک | گر حقیری ست ظاهر تو چه باک
صورت ار زشت باشد و گر خوب | معنی از آدمی بود مطلوب
مهر باید بسینه جلوه فروز | دوستی راست بدان دل سوز
بر تو چون نور حق ظهور کند | بار و در دیدهٔ تو نور کند
چه باین پردهای تو بر تو | مانده در حجاب خویش گرو
علم باید نمود خرد و جود | که بجز علم کس گره نگشود
مرد مشغول به بعلم و عمل | کز کمالات می شود اکمل
در نظرهای خاص اهل نظر | زر بود خاک و خاک باشد زر
در نظرهای خاص اهل کمال | یک جو علم به ز خرمن مال
علم علم خدای آمد و بس | سجده آشنائی آمد و بس
به شناسائی حق و بیچون | نبود غیر علم رهنمون
علم گر با تو با عمل گردد | مشکلات تو جمله حل گردد
نیک داند کسی که عقل درست | کز همه نیکوی خرد نیکوست
ای برادر درین سرای خراب | نفس با تو چیست نفس حباب
در دل هر که روشنائیهاست | هر نفس گرم آشنائیهاست
خویشتن را بگیر خیره مکن | دل به دود دماغ تیره مکن
دشمن تست نفس سرکش تو | در کمین گاه کرده کاهش تو

نفس فرسوده هرچه خواهش تست — خواهش تست آنچه کاهش تست

چرخ را جامه ایست نیلی رنگ — چیست بر شیشه آستین بر سنگ

قرب حق خواهی ای برادر من — سنگ بر شیشهٔ تعلق زن

بر تنت جامهٔ سفید چه سود — که دلت از گناه گشته کبود

تا تو آموزگار خود نشوی — قابل روزگار خود نشوی

غنچه شو تا دلت کشاده شود — بر سرت تاج زر نهاده شود

چند زنی لاف کار در هر کار — چند بی مایه گرمی بازار

غنچه خاموش با هزار زبان — تو بدین یک زبان بصد دستان

جوهر مرد کی شناسد کس — مرد را مرد می شناسد بس

مرد باید که چشم باز کند — سیر دلهای اهل راز کند

گر گذاری ز فهم و عقل شعار — تو همانی که نقش بر دیوار

توبه کردی و باز بشکستی — تو مگر مرده ای نه بد مستی

چند در قید آب و گل بودن — از خود و کار خود خجل بودن

ای دلت آفتاب نورانی — چه فرو مانده ای بحیرانی

دل به سامان آرزو بستن — طوق پندار در گلو بستن

ای جهان گرد ای فلک رفتار — وی ز مهر تو گرمی بازار

جنبش روزگار در ره تست — دانه در خوشه چشم بر ره تست

چون سحر بر سپهر بشتابی — روی ناشسته لعل یابی

باغ در سایهٔ تو پرورده — سایه تو نگارها کرده

گل ز دست تو چاک در سینه — لاله را از تو داغ دیرینه

ای تو در ابتدای فصل بهار — تازگی بخش گلشن و گلزار

کان لعل ست در خزینهٔ تو — می رنگین ز هر آبگینهٔ تو
تو بهر آستان که می آئی — رنگ ظلمت ز خانه بر داری
تو بر آتش نهاده زرین پشت — باد گرد تو کی تواند گشت
در گلو سنی سحر برهمن وار — تو دهی تاب رشتهٔ زنار
تو که مغز خرد بجوشش آری — دل افسرده در خروشش آری
تو نهنگ فلک سوار شوی — سایه افگن بهر دیار شوی
بر در و بام سایه اندازی — تو بهر خانه محرم رازی
ای تو سر دفتر جمال جلال — روزن خانه از تو مالامال
چرخ در دامن تو سرگردان — ماه در پیش تابش تو نهان
از فروغ تو شمع گردد داغ — چه کند پیش آفتاب چراغ
شمع هرچند سر بر افرازد — پیش تو سر بخاک اندازد
شب روانی که راه بنمایند — بر در تست باز خویش گشایند
تو دهی رونق و رواج همه — از تو حاصل شده خراج همه
دست هر کس بجیب و دامن تست — مهر و مه خاص تو به یمن تست
بر رخ گلرخان عرق از تو — بر فراز فلک شفق از تو
مه که بر فرق کج نهاده کلاه — بر در جاه تو ندارد راه

با تو در گردش است ملک و ملک
از تو در جنبش است چرخ و فلک

باز طبعم چو کار فرما شد — هرچه می خواستم مهیا شد
تازه بستم نگار جادو کار — همه آراسته به نقش و نگار
چون قلم را بدست او دادم — بتماشا بگوشه استادم

کلک من از صریر شیرین کار — کرد دلهای خفته را بیدار
خاطرم موج خیز دریانیست — آسمان سیر و چه ناپیدانیست
چون زبانم گهرفشان گردد — مدح سنجی خدایگان گردد
بادشاه زمانه شاه جهان — حکم او هر طرف چو آب روان
عدل او در رواج دولت و داد — ملک او از عدالتش آباد
روزگارش بشادی آسوده — عالمی در زمانش آسوده
دل و دستش بگاه جود و سخا — مایه بخشد به دامن دریا
بادشاهی که در جهان داری — شب و روزش رود بهشیاری
ذات او سایهٔ خدا باشد — سایه از ذات کی جدا باشد
دست او ابر را دهد مایه — چتر او رست چرخ در سایه
روشنی بخش چهرهٔ خورشید — عشرت افزای مجلس ناهید
بزم او خلد را دهد تزیین — رزم او فتح را دهد آیین
هر کجا رو دهد ظفر یابد — هر چه در عزم پیشتر یابد
آنکه شیر فلک شکار کند — شیر در پیش او چه کار کند
شیر گردون بزیر ران دارد — شیر در پیش او چه جان دارد

شیر هر چند بر فلک تازد
پیش او سر بخاک اندازد

خدایا مرا محرم راز کن — در فیض بر روی من باز کن
بفضل خودم کن شناسای خویش — بده بینش و ساز بینای خویش
دلم کوه طور است تو گنج نور — تجلی توان کرد بر کوه طور
چو شد صاف آئینه سینه ام — فتد عکس معنی در آئینه ام

...ارے که دارد ز راهت نشان / بود سرمهٔ چشم صاحبدلان
...یکتائی تو نه گنجد دوئی / توئی و توئی و توئی و توئی
...ین سینهٔ خویش را کافتم / بکام نخستین ترا یافتم
...نون در من از من توانی نماند / تو دیدم از من نشانی نماند
...دانم که دیگر چه خوانم ترا / توئی در من و من نه دانم ترا
...دمن خویش را در تو گم ساختم / چنین بردم و آنچنان باختم

شود محو در حضرت پاک تو
برهمن کند سجدهٔ خاک تو

...بسان دام گاه است پروانه / بیفتد درو مرد فرزانه
...نظر تیز بر دانه کردن خطاست / که این دانه آن دام را رهنماست
...اگر و اگر از نه در گوشه ام / ز لخت جگر بسمل بود توشه ام
...بان توشهٔ عیش سامانی کنم / سمان از همه زندگانی کنم
...گیرم دگر نام دنیای دون / به لخت جگر سازم و جام خون
...قهر پیچه زاران فرو چیده ام / که دریای لب ریز شد دیده ام
...نگنجد چو دریا بمژگان من / رود سیل خونین ز دامان من
فلک آسیائیست دندان شکن / نه دندان شکن بلکه سندان [illegible]
...شب و روز با گردشش زود دیر / بگردد چو دولاب بالا و زیر
...چه [illegible] روزگار / دم زندگانی غنیمت شمار
...خوش آن روزگاری که با دوستان / چو بلبل کند سیر در بوستان
...چه گویم که آن روزگاران گذشت / جوانی چو ابر بهاران گذشت
...[illegible] آن روزگار / [illegible] چون کودک شیر خوار

نه آگه که زهر است در شکرش | نه واقف که خون هست در ساغرش
از آن رو لب جام خندان بود | که لبریز از خون مستان بود
ولی دارم آماده صهبا که هست | که از شادمانی نگنجد به پوست
چو سالک معنی گشایم دکان | که اهل سخن را کنم میهمان
ز خون جگر پیش آرم شراب | ز لخت جگر تازه سازم کباب
دماغ مرا تازگی در سر است | مرا نشاء از باده دیگر است
بده ساقی آن جام مرد آزما | که لختی کند دور بار از ما

کند یک زمان بیخود از خویشتن
برون آرد از خطرهٔ ما و من

ای محرم دیده های نمناک | مرهم نه زخم سینه چاک
دانای زبان بی زبانان | سرمایهٔ حال ناتوانان
هنگامهٔ شوق تازه از تو | بر چهرهٔ حسن غازه از تو
از جلوهٔ ماه تا بماهی | بر وحدت تو دهد گواهی
چون حکم تو بر همه روان است | هر نقش که بستهٔ جهان است
از ذات تو بر همین چه گوید | چون نیست سخن سخن چگوید
هر چند سخن دراز گوید | از همه راه باز گوید
دریاب که فصل نوبهار است | هنگام نسیم در چه کار است
چون صبح دمید خواب تا چند | معمورهٔ دل خراب تا چند
برخیز که صبح جلوه فرماست | برخیز که آفتاب برجاست
تا صبح ز خویش میتوان رفت | کافی دو سه پیش میتوان رفت
صحرا همه سر و باغ شاداب | دریاب که نسیم صبح [illegible]

این سرو چه در باغ دارد — کارایش روی باغ دارد
از نکهت کیست نکهت گل — در طره کیست تاب سنبل
این آب صفا که در روانی است — همسایهٔ آب زندگانی ست
در غنچه نهفته دفتر راز — بلبل به ادای آن خوش آواز
گلهای چمن بجلوه ریزی — کرده ز بنفشه مشک بیزی
صد صفحه نهان ببرگ گل بین — هر سر نقش جزو کل بین
ای مست شراب زعفرانی — زین خنده ببال ناتوانی
از عیش اگرچه خنده زاید — از گریه گره ز دل کشاید
ای غافل ازین سرای فانی — فارغ به نشاط جاودانی
بر عمر چه اعتبار باشد — با باد چه اختیار باشد
امروز که اختیار داری — غافل منشین که کار داری
این غنچه که چرخ نام دارد — یک گردشش و صد خرام دارد
بر صد فنش است کار گردون — سررشته کسی برآورد چون
دامان فلک که زرنگار است — چون زرنگری سیاه کار است
چون مرد ز عقل گردد آگاه — از عقل به عقل سپرد راه
آنجا که ز عقل کار بندد — در دفتر آسمان پسندد
آن نسخه که از خرد نویسد — اندازهٔ نیک و بد نویسد
از نیک و بد است عقل آگاه — با عقل توان فتاد در راه
راهی که نه عقل رهبر شد — هر گام دگر به از دگر شد
دل از ره چشم عقل بیناست — دل قطره خون و عقل دریاست
عقل است چو محرم الهی — از عقل بخواه هرچه خواهی

بر عیب کسی مکن نظر تیز — از آتش عیب خود بپرهیز

هر کس که به عیب خود به بیند — گنجینهٔ عیب خود به بیند

بی عیب اگرچه آدمی نیست — گر فاش کنی ز مردمی نیست

آن دیده بدوز به که بنهفت — بر عیب کسی اگر به نهفت

دردانهٔ بی بهای عشق است — عالم همه رونمای عشق است

نه عشق که آتش جگر سوز — نه عشق که جوهر دل افروز

گردی که ز کوی عشق خیزد — بر چهرهٔ مهر و ماه ریزد

این جمله که کارگاه دنیاست — عشق است در او که کارفرماست

چون آتش عشق برفروزد — ناپخته و پخته هر دو سوزد

آید چو نسیم عشق در باغ — چون لاله توان شکفت با داغ

تا گردش روز و روزگار است — هنگامهٔ عشق برقرار است

تا سوزش حسن در جهان است — افسانهٔ عشق در میان است

چون حسن ز پرده گشت بیرون
دیوانهٔ عشق گشت مجنون

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس لائق حضرت وحدت صفات واجب الوجود و بعد مدحت معرفت و رحمت کسانیکه از مرتبهٔ علم الیقین بحق الیقین فائز شده اند چون تباشیر صبح در سحاب اختفا مباد که درین ایام فرحت و فرخی انجام مرقع معانی طرفیت اساس و گلدستهٔ گلشن معرفت ماس مقیاس وحدت و اسطرلاب حقیقت یعنی مجموعهٔ چار کتاب نادر نایاب که اول آنها موسوم به رسالهٔ مشارق المعرفت است

ز فی الواقع اسم با مسمی گفتنش که خورشید آسمان معرفت است سزاوار و درین
رساله جمله افادات از بیان کلام معرفت التزام عرفان مماس محرم اسرار
خاص الخاص سری بید بیاس جی که مستغرق بحر معرفت بل عین معرفت
بودند پس در معرفت شان هرچه نویسند از حیطه تحریر خارج و بیرون است
و سری بید بیاس جی محاورتے که از عرفان حق درمیان مظهر خاص الخاص
ربانی و دانائے رموزات باطنی - سری کرشن چندر جی - و ارجن - و سری
رامچندر جی - و بشست - و بشن جی - و برهما جی که در کتاب گیتا و جوگ
بشست و بهاگوت و بیدانت گذشته است در نظم سلوک بزبان سنسکرت
منتظم فرموده از آن میان ترجمه بزبان فارسی از سواد به بیاض آمده
و از انجاکه خورشید عالمتاب را در عالم کبیر دوازده لمعهٔ لامع است همچنان
این رساله را که روشن ساز عالم صغیر است بر دوازده لمعهٔ ساطع منقسم ساخته بدین تفصیل
لمعهٔ اول در وصف بزرگی کرشن دیو (یعنی دنیا ۱۲) و استعمال عمل جوگ - لمعهٔ دوم
در بیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت باشد
لمعهٔ سوم در بیان ماهیت قالب انسانی لمعهٔ چهارم در بیان آنکه مرید سالک
سلوک راجوگ چگونه شود لمعهٔ پنجم در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش
لمعهٔ ششم در بیان دانش معرفت ذات لمعهٔ هفتم در بیان وصف ذات پاک
و استعمال جوگ لمعهٔ هشتم در بیان کیفیت بشری که آنرا بعالم صغیر موسوم ساخته اند
لمعهٔ نهم در بیان آنکه طالب چون اول به شغل نگاهداشت دم مشغول گردد
تواند بر ماهیت باطله اطلاع یابد لمعهٔ دهم در گذشتن از خواهش شئ ها
فنا پذیر تعلق و فعل و نتیجهٔ آن تا تجرید بکمال حاصل آید لمعهٔ یازدهم در بیان آنکه
آنچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود و از فعل پیدا آمده و جان

که فاعل است لایزال و باقی لمعهٔ دوازدهم در بیان آنکه عابد معبود حقیقی
البته بکمال میرسد و هرگز ناقص نمی ماند ورسالهٔ دوم مسمی به اطوار دهل سهرابر
در تحریر کمالات که از سری بشست جی وسری رامچندر جی که از راه طلب عرفان بظهور
رسیده و اهل تصوف همین اطوار را لطائف سته نامیده اند و این رساله برده طور است
طور اول در بیان تجرد طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیال است طور سوم
در بیان آزادی طور چهارم در بیان جمعیت دل طور پنجم در رفع خواهش
طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم
در بیان یافت نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در کمال
معرفت حق و این رساله در یکتا هم از نوادر روزگار است ورسالهٔ سوم مسمی
به رام گیتا که سراپا از مضامین معرفت و توحید و رموزات و مکنونات آن
مملوست نبذے از تلخیص مضامین این رساله ست تنویر شمع مکالمه سری مهادیو جی
با پاربتی بزبان تلقین و ارشاد در روشن گری احوال خداوند صورت و معنی و پادشاه
ظاهری و باطنی سری رامچندر جی که با برادر خود سری لچهمن جی از حقائق و معارف
بزبان فیض ترجمان افاده فرموده و از حقیقت ایکانت سکهت یعنی سعادت
مطلق با سرور مدام و وحدت محض با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت از آن است
و طریقهٔ دریافت این دولت عظمی و نعمت یزدانی از زبان پاک بیان فرموده و همچنین در تحت این
سعادت فضیلت چهارگانه یکی از آن بیراگ یعنی ترک تعلقات دنیوی و دوم بهگت
یعنی عبادت طلب بی اجر و انتظار عوض و سوم گیان یعنی معرفت حقائق و چهارم
بگیان یعنی حالتیکه نتیجهٔ آن معرفت مبین گشته و در آمی آن اسرار و رازهای
غامضه از حقیقت پرماتما یعنی ذات واحد واجب الوجود و حقیقت آتما یعنی کثرت
از جسم عنصری و اجسام سفلی و علوی مرکبه و بسیطه که بظهور می گراید در معرض بیان آمده

باصل نسخه رسالهٔ نادرالوجود در علم تصوف و هدایت بذخیرهٔ کم بوده باشد هرگاه ناظرین
چشم حق بین بخوانند لب بتحسین و آفرین بر مرحبا گشایند رسالهٔ چهارم موسوم به
مثنوی رای چهید مهجان حضرت آگرآبادی که در باطن مرد میدان معرفت بود و در بحر
حبه مستغرق و در افشانگاری یگانه این مثنوی نادر از تصنیفات وی است که رنگ
شوق عشق و ولولهٔ باطنی را در جلباب معرفت تصبیغ آراسته کمالاتش از نظمش هویدا
تذکره نوشته است که این شخص ملازم شاهزاده دارا شکوه بود روزی شاهزاده
در طبعش در فن شعر بحضور پادشاه صاحب قران ثانی اظهار نمود حکم احضارش
فرمود بهنگام استسلام عتبه این مطلع بعرض رسانید مرا دلیست بکفر آشنا
که چندین بار * بکعبه بردم و باز شبهمش برهمن آوردم * شاهزاده بفور قدردانی
به الجلعت فاخره نواخت الحاصل این مجموعه چار کتاب نادرالوجود که بپیرایه
یکرنگی مضامین آراستگی دارد به تفحص بسیار بهم رسانیده ازانجاکه اشاعت
این جواهر زواهر که لائق تصحیح از صد ترکار است و لائق زیور بازار طبایع
جوهر شناسان و قدر دانان ادوار تبعیش استعداد در حصار شکل تقیین از
هر طرف افزون دید لاجرم حسب توجه منبع دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب
نصر الله بالعز و الاقبال مجموعه مذکور را بخط پاکیزه بر تقطیع مناسب به تصحیح مطابق
با اصل در مطبع گرامی بمقام لکهنؤ بماه اکتوبر ۱۸۸۶ع مطابق ماه شوال
۱۳۰۳ هجری بحلیه طبع آراسته شده آویزهٔ گوش روزگار گردید
رنگ آراست جهان تا رنگ تبو شد * که همه عالمش از شوق بجان برگیرد

بعونه و کرمه

تمت